مایکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم

شه حسام الدین که نور انجم ست ❁ طالب آغاز سفر پنجم ست

به فضل رحمانی و امداد یزدانی و طفیل احمد لاثانی صحیفهٔ نمیقهٔ هذا که آئینهٔ جمال این خیال ست

گر ز سر معرفت آگه شوی ❁ لفظ بگذاری سوی معنی روی

دفتر خامس بآئین نوی

مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از صحاف مثنوی این پنجم ست ❁ در بروج چرخ جان چون انجم ست

از الهامات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی که این کلام بر کمالش دال است

من چه گویم وصف آن عالیجناب ❁ نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

در مطبع محمود المطابع باهتمام سید محمود علی واقع کانپور مطبوع گردید

ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين

بامداد الله الولی

مجلد پنجم

از مثنوی معنوی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین وعلیه نتوکل وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی
خیر خلقه محمد واله وصحبه وعترته این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی
بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه مینماید بی آنکه
شمعی بدست آوری راه رفته نشود وکاری کرده نشود وچون در راه آمدی این رفتن
تو طریقت ست وچون رسیدی بمقصود این حقیقت ست جهت این گفته اند که لو ظهرت
الحقائق لبطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست
که آن شریعت ست ونه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد
الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت
همچو علم کیمیا آموختن ست یا از استادی یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس را در کیمیا مالیدن
وحقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل
کیمیا شادند که ما چنین کارها می کنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل کیمیا
آزاد شدیم وعتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن ست
وطریقت پرهیز کردن بر موجب علم طب وداروها خوردن وحقیقت صحت یافتن صحت ابدی و
ازان هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت وطریقت ازو منقطع شد
وحقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من
المکرمین واگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت
علم ست طریقت عمل ست حقیقت الوصول الی الله که فمن
کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه
احدا وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله وصحبه وعترته اجمعین
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

از سید محمود علی

در مطبع محمود المطابع واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست

پس قشر آن راز بیار که آن نطق ست و درکها از آن تازه کن و این نطق را که قشر گفته شد نسبت بتو قشرست که ترا نظر بر معانی مکشوفه است دوستان

ذم خورشید جهان ذم خودست	که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان	شد حسود آفتاب کامران
تانندش پوشید هیچ از دیدها	وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست	یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود	آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول	عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیا کله لا یدرک بدان	اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب	کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی باید چشید
راز اگر می نیاری در میان	درکها را تازه کن از قشر آن

مثل نخلی است که شاخ بالا بر نیارد و در زمین مثل موش سوراخ کند تا برآرید هنر را تار و پود پس این بیت علت شد بیت لاحق را ۱۲ قوله همچو نخلی الخ تمثیل تاریکی طبع بموش و تمثیل سعی و در حل اشکال

نطقها نسبت بتو قشرست لیک
پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش ازان کز فوت آن حسرت زنند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهم اند و گمان

شرط تعظیم ست تا آن نور خوش
گردد این بی دیدگان را سرمه کش

نور یابد مستعد تیزگوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور مینکش ای حریف تیزگوش
گرنه چون موشی در ظلمت مکوش

سست چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد
بند طبعی کو ز دین تاریک شد

تا برآرید هنر را تار و پود
چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی برنیارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

۴۳ آنکه چون چهار اطیار رهزن خود کشتی تا خلیل وقت خود گشتی در سن کلیه یافتی پس چهار اطیار تمام عالم را که اجزای تواند نیز بکش که باکشتن

تفسیر فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الآیه

چار وصفست این بشر را دلفشار | چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش | این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش | هست عقل عاقلانرا دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان دهد جانرا سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توئی و جملگان اجزای تو | برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود | پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چارخو | نامشان شد چار مرغ فتنه جو

۴۴ این بیت جواب سوال مقدرست چون در بیت بالا فرمودند که کشتن این چار وصف موجب خلاص نیک و بد عالمست و سبب گشادن پاهای ایشان از سد و درانجا سوال پیدا میشد که کشتن چار وصف ... نیک و بد آن باشد که تو از همه خلاص یابی و همه از تو خلاص یابند انتهی کلامه منافی مذاق مولانا و ابیات سابقه و لاحقه که مدح چلپی حسام الدین ست بظهور آید که خلیل وقت بودن بمقام کلیت رسیدن بعد از فنای ...

و اناة بر وزن قنات معنی درنگ و شاید که بکسر اول باشد بر وزن انابت از تانی بمعنی تاخیر و آهستگی و همزه را بجهت وزن حذف فرموده باشند ۱۲ دلی محمد رحمه اهل بالفتح مصدر و التؤدة الرفق

خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوع دگر — که نباشد بعد از آن زایشان ضرر

چار مرغ معنوی راهزن — کرده اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلها شوی — اندرین دوران خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را — سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس — این مثال چار مرغ اندر نفوس

بط حرص است و خروس آن شهوت است — جاه چون طاوس و زاغ امنیت است

منیتش آنکه بود امیدساز — طامع تابید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نولش در زمین — در تر و در خشک میجوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجی که خانه میکند — زود زود انبان خود پر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد — دانهای در و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر — میفشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف — در بغل زد هر چه زوتر بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش — که مبادا یاغیی آید به پیش

لیک مومن ز اعتماد آن حیات — میکند غارت بمهل و با اناة

۴ برای آنکه جاه و خه شرب سیر بود لیکن مراد مطلق اکل ست و این ظاهر ست لیکن قصه که در شان نزول بیان فرموده شاید که در

ایمن ست از فوت و از باغی که او | می شناسد قهر شه را بر عدو
و آمن ست از خواجهٔ تاشان دگر | که نیابندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم | که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود | از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب | چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر | بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید | میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب | نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم
که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معی واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان به مسجد آمدند

بود در طوفان نوح غرق نشده که قد کلان داشت در بعض تفاسیر مذکورست که وقت ساختن نوح یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود سبب این خدمت طوفان بر او اثر نکرد دیگر کلانی قد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهمان دار سکان افق

بینوائیم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد — دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را — ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بی گناهی میزنی — عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو — روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه گر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس — اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید — در میان بد یک شکم زفت و عنید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه — هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط عوج ابن غز

او جز اکل نبود گویا از ابتلاع غرض بود که درین اوصاف علم بودند و یا اینکه مستعار باشد برای مفسدی که هم آن جز اکل نبود محمد رضا گفته ۱۲

جمله اهل بیت خشم آلو شدند | که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبل کرد | قسم هژده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست | پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فگند | که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم شب تا صبحدم | پس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت | دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز | نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ | ماند او حیران و بیدرمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید | خویشتن در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش | شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید | او چنان محتاج اندر دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب | پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش | زینچنین رسوائی بی‌خاکپوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم | کار زینسکم بدتر از بد کاریم

بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور | آنچنان که کافران روز نشور

منتظر که کی شود این شب بسر | تا برآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان | تا نه بیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم	باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره کشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان خود و خود را پنهان کردن تا او خیال در کشاینده را نه بیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را کشاد	صبح آن گمراه را او راه داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او	تا نه بیند در کشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا	از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند	پردهٔ بیچون بران ناظر تند
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش	قدرت یزدان ازین بیش ست بیش
مصطفی می دید احوال شبش	لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی	تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان	تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود	بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بکشاده دید	نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامهٔ خوب پر حدث را یک فضول	قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین	خنده زد در رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش	تا بشوییم جمله را با دست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل	کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم	چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیک این ساعتست	که درین شستن بخویشم حکمتست
منتظر بودند کین قول نبیست	تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می شست آن احداث را	خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو	کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم دران ساعت که نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و بر حال خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلی بد یادگار	یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم	هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

من لائق جناب حضرت صلعم نیست بیان عجز خود مے کند ۱۲

گرچه شیرین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی آن را بدید

کان یدالله آن حدث را هم نجود / خوش همیشوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندر و شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعرها زد خلق جمع آمد برو / گبرگویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بیعقل سر / میزد او بر سینه کای بینور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر وی / من که جزوم ظالم و لدو غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی این قبله جهان

مراد دادن این تن در راه خدا و بدن را در راه خدا از حظوظ باز داشتن چون اکل و جز آن تا عوض آن بر دل وارد شود از معارف و

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید ... مصطفی‌اش در کنار خود کشید

تا کنش کرد و بسی بنواختش ... دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن ... تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق ... که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان ... کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار ... تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب ... اُستن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر ... کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بُدی معمور این هر چار فصل ... گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان ... چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار ... چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد ... کم خور آن نان را که نان آب تو بُرد

تن چو با برگست روز و شب ازان ... شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود ... این ببابد کاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن ... تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت ... تا نماید وجه لا عین رأت

نور الله مرقده ١٤ قوله اقرضوا الله الخ قال الله تعالی و اقرضوا الله قرضا حسنا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن علما میگویند که مراد تصدق ست و صرف نمودن مال در راه خدا که این قرض

تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و دُرّ اجلالی کند

زین پلیدی بر دهد و پاکی برد / از یُطهّرکم تن او بر خورد

دیو میترساندت کین هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرم است و داروی مزاج / وآن بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ / میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز دردان زراه

نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوشدار

آن مکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها | کان کند در سنگ گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش | ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو که بر بایدش | دستبرد خویشتن بنمایدش
عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب | ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید | دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آن چنان | که کسی برخیزد از خواب گران
گفتش این سو آ مکن هین با خود آ | که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم | سیرم از هستی دران هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا | بهر دعوی الستیم و بلی

محمد ایوب رح (بهر دعوی آه) ای برای ثبوت این دعوی هستیم ۱۲

ہم بمعنی کلمهٔ (همه) باشد چنانکه در برهان منصوص ست ای همه از نماز و روزه وغیره گواهان اعتقاد اند ۱۲

که بگفتیم آن راز امتحان | فعل و قول ما شهود ست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم | نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه | حبس باشی ده شهادت از نگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو | آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته | اندرین تنگی لب و کف بسته
تا نه بدهی آن گواهی ای شهید | تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز | کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان | این امانت را گذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و حج و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد	بهر	هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست		کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیها و ارمغان و پیشکش		شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون		چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا		این زکوة و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در	با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش	پیش	میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه	حکم	جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیادار کند دانه نثار		نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربهٔ روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می تند | عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را | داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط | غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود | سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم حق تعالی قدوس آمد

آب بهر این ببارید از سماک | تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان ‌‌‌‌‌ ‌‌ هی کجا بودی بدریای خوشان

من بجنس زینجا شدم پاک آمدم ‌‌ ‌‌ بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من ‌‌ ‌‌ که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را ‌‌ ‌‌ چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم ‌‌ ‌‌ سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر ‌‌ ‌‌ خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او این است و کار من همین ‌‌ ‌‌ عالم آرایست رب العالمین

(یعنی عالم را آراسته میکند آن رب العالمین ۱۲)

گر نبودی این پلید بهای ما ‌‌ ‌‌ کی بدی این بارنامه آب را

کیسهای زر بدزدید از کسی ‌‌ ‌‌ میرود هر سو که هین کو مفلسی

تا بریزد بر گیاه رسته ‌‌ ‌‌ تا بشوید روی هر ناشسته

تا بگیرد بر سر او حمال وار ‌‌ ‌‌ کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان ‌‌ ‌‌ زانکه دارو زو بروید در جهان

مرشد ناقبله عالم عمرم فیضهم شد قوله باز آرد الخ فاعل آرد لفظ او که در مصرع ثانی ست وراجع ست بجان اولیا وطهارات مفعول آرد یعنی جان اولیا بعد تیره شدن بحق باز گردد وطهارات آم

جان هر دردی دل هر دانه	میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش	تشنگان خشک را ازوی روش

استعانت خواستن آب از حقتعالی بعد تیره شدن و قبول کردن حقتعالی دعای آب را

چون نماند مایه اش تیره شود	همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کای خدا	آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید	ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش	هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش	تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غسول تیرگی های شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش	باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان	از طهارات محیط او درفشان

۴ بنای مدوری نه بنای دراز که لفظ آیه را بنای مدوری نویسند و بر تقدیر تسلیم نظر بآنکه در قران مجید در سورهٔ عنکبوت بنای دراز مرسوم ست اگرچه قیاس بدان نشاید که درینجا بحث

وز تبسّم وارهاند جمله را | وز تحرّی طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال | آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل | میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام | وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه ست اندر کلام | واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه | جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمّام باید مر ترا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل | گشت حمّامت رسول آبت دلیل

فعل و را امتحان کن یعنی غلط کرده است و مقصود این بیت و ابیات آینده را نفهمیده و آنچه در بعضی نسخ سقیمه در مصرع اول بجای بجو آمده و در مصرع ثانی بجای بدریا نیست بدریا نیست

سیری از حق است لیک اهل طبع — کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب — همچو موسی نور مه یابد ز جیب

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها آب را هم شاهد است — کاندرونش پر ز نور ایزد است

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود — که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بقول و فعل خوب — احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجوی — کو بدریا نیست واصل همچو جوی

مرجع این معنی ست ۱۲ ولی محمد رح وصلان نیز دو قسم اند یکے وصل مخلص و دیگر وصل مخلَص ۱۲ ث بدانکه درین ابیات بیان آن میکند که نور ایمان عامه که پوشیده ست در اثبات آن حاجت باستدلال

قول و فعل او گواه او بود — گو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل آن و قول او — تا چه دارد در ضمیر آن رازجو

نورش اندر مرتبت چندست و چیست — بهر صید و دانه پاشد یا سخیست

گر بود صیاد از وی دور شو — وان فسون فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق دست از وی مدار — تا رساند مر ترا سوی بحار

در بیان آنکه آن نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون باشد از آنکه بفعل و قول او ظاهر گردد چنانکه چون آفتاب بلند شود ببانگ خروس و اعلام موذن و علامات دیگر حاجت نیاید

لیک نور سالکی کز حد گذشت — نور او پر شد بیابانها و دشت

(ای از محتاج شهود نیست ۱۲)

شاهدیش فارغ آمد از شهود — وز تکلفهای جانبازی وجود

(محجوب بی خوبی ۱۲)

نور آن گوهر چو بیرون تافته است — زین تسلسها فراغت یافته است

پس مجو از وی گواه فعل و گفت — که از و هر دو جهان چون گل شکفت

۴ قول و فعل برای اظهار است و نور کامل عیان محتاج بیان نیست ۱۲

زود تر مقبول گردد ۱۲

این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهار سرّ جوهر ست — وصف باقی وین عرض بر معبر ست

این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیک نام و بی ز شک

این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی ست — حفظ عهد اندر گواه فعلی ست

گر گواه قول کژ گوید ردست — ور گواه فعل کژ پوید بدست

قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت

قوله هر که سوی الخ ای هر که بیروی تو نشو در رفیق و یار او شیطانست ۱۲ قوله هر که از الخ این بیت تاکید بیت بالاست ۱۲ قوله ور رود الخ ای در سفر و حضر از همراهی تو چاره نیست ورنه دیو همراه و همکاسه

سعیکم شتّی تناقض اندرید	روز میدوزید و شب برمیدرید
پس گواهی با تناقض که شنود	یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرّست و ضمیر	هر دو پیدا میکند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول	ورنه محبوس ست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون	فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است	بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی	کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام	هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو	این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان	عاقبت درّد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود	دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود	دیو بی شک که همسایه اش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست	دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف	حاسدش هست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ز وشهباز او	دیو در نسلش بود انباز او

قوله ور بچه الخ (شهباز) نام خواهر جمشید و در اینجا مراد مطلق زنست ۱۲

آورده ١٢ محمد فضل الرحمن (رسول) بفتح ترس و بمعنی راست وبلند و اینجا بمعنی اخیرست و مراد بزرگ ١٢ ولی محمد رح درین ابیات بیان آن کند که چون آن غذا از نور باطن در ظاهر یافته شود دخل فربهی و نما نشود و قوت

در نبی شارکهم گفت ست حق | هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی | در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد | عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان برد | عاذر ار شد زنده آن دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن | سیرتر گشتم ازان که دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل ازین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود | سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه می خورد آن پیلتن
حرص و وهم کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی و کفر از وی برفت | لوت ایمانیش لمتر گرد و زفت
آنکه از جوع البقر او می طپید | همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت | معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتی ست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جان ست غذای جسم اولیا

ومعنی آنکه بدرستیکه در گرسنگی طعام وافرست مرتقب ادرج را گم کن آن طعام بدنی را و امید وار باش طعام روحی را ای گریزان ازین دولت جوع و بعض شراح گفته که افتقده بمعنی تفقد ست یعنی جستن

میشود تا او همه یار می شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

اگرچه آن مطعوم جان ست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول	اسلم الشیطان نه فرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برّد کمر
از نهانخانه یقین چون می چشد	اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا	انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج	جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام	سوف تنجو ان تحملت العظام
ان فی الجوع طعاما وافرا	افتقده وارتج یا نافرا

خون — عجل — تغییر — تحملت — الفطام

۲ بسیار گم کن طعام ظاهر را و امید وار باش ای گریزان از آن دولت خوشگوار و ترجمهٔ افتقده باینکه باب آن گرسنگی را اشارت بدان نماید کر

زیرا که بعد ازین اشارت بترک طعام ست که مناسبت گفته شود که مراد آنست که اگر از گرسنگی چنان شوی که جز استخوان در بدن تو نماند تو

اِعْتَذِ بِالنُّورِ کُنْ مِثْلَ البَصَر	وافِقِ الاَمْلاکَ یا خَیْرَ البَشَر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملائک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند	او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است	او ز پشه بازگو چون رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار کردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی

گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم موش و مار هم خاکی بود
قسم ایشان خاکست گر دی گر بهار	میر کو نی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب	مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد	این چنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ	شد نجاست مرورا چشم و چراغ

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز حقیقت میخورند این سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین	سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث	بی دریغی در عطا یا مستغاث

۴ از حروف و اشکال خیالی تدبیرات رایج دهد یعنی ترتیب دهد انتهی سهو است زیرا که ابیات سرخی آینده که تفسیر این بیت اند صلاحیت حمل این معنی نمی کنند چه استفاده از ظاهر این تقریر آنست که حصول تدبیرات

ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم — سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش — بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس — نسخ میکن ای ادیب خوشنویس

در خور هر فکر بسته بر عدم — دمبدم نقش خیال خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال — بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد — تا دهد تدبیرها زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد — هر صباحی درس هر روزه برد

وطلب سزاوارتر و بهترین کردن از کارهای عقلی نقلی ۱۲ ولی محمد ره بر خیال قبله نه قبله است ۱۲ سلطان ولد قوله چونکه الخ همچنین هر گاه جوی حقیقی که قبلهٔ جانست واضح گردد و معلوم ...

بر عدم تحریرها بین بابیان | وان سوادش حیرت سوداییان
(مراد از عدم غیب است ۱۲)

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو | گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه | روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر | رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت | وان یکی اندر حریصی سوی کشت
(عبادت نصرانیان کردن ۱۲)

از خیال آن رهزن رسته شده | وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم | بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
(در دعوات و تعویذات ۱۲)

آن یکی در کشتی از بهر رباح | وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون | زان خیالات ملون ز اندرون

این دران حیران شده کان بر چیست | هر چشنده آن دگر را نافیست

آن خیالات ار نبد نامؤتلف | چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند | هر کسی رو جانبی آورده‌اند
(مراد از قبلهٔ جان حقیقت احدیست)

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحیران در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند | بر خیال قبله هر سویی تنند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه | کشف گردد که که گم کرده است راه
(کاف اول بیانیه و کاف دوم بمعنی کدام ۱۲)

۴ در طاعت مرشد فاسد العقائد افتاد در پشیمانی و سوزی می سوزد در روز حشر و آن مرشد میگوید که من از فساد عقائد سوخته می شوم ترا چگونه رهائی دهم و من خود سوخته ام دیگر برا نفع نمی توانم داد ۱۲ بحر العلوم

یا چو غواصان بزیر قعر آب — هر کسی چیزی همی گیرد شتاب

بر امید گوهر و دُرّ ثمین — توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند از تگ دریای ژرف — کشف گردد صاحب دُرّ شگرف

وان دگر که بُرد مروارید خُرد — وان دگر که سنگریزه و شبه برد

هکذا ینبلوهم بالساهرة — فتنة ذات افتضاح قاهرة

همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند — گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت — کز لهیبش سبز و تر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه — هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود — وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر — بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر

جوق پروانهٔ دو دیده دوخته — مانده زیر شمع بد پر سوخته

می طپد اندر پشیمانی و سوز — میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم — کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته — چون کنم من غیر را افروخته

شمع الخ کما قال الله تعالی عز و جل اذ یتحاجون فی النار فیقول الضعفاء للذین استکبروا انا کنا لکم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصیبا من

در تفسیر آیهٔ یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتیم و دیر دیدیم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کز بینی ما

ظلت الارباح خسرا مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی روی بسوی برده اند / وان عزیزان رو به بیسو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی

هر عقابی می پرد از جا بجا / وین عقابان راست بیجا لی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را چرا فرجی نام نهادند اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش ازان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش تیز برد ‏ ‏ ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هم نام صافی داشته است ‏ ‏ اسم چون دُردی بگذاشته است

هر که گل‌خوار است دُردی را گرفت ‏ ‏ رفت صوفی سوی صافی ناشگفت

گفت لابد دُرد را صافی بود ‏ ‏ زین دلالت دل بصفوت میرود

دُرد عسر افتاد و صافش یسر او ‏ ‏ صاف چون خرما و دُردی بُسر او

عسر با یسر است هین آیس مباش ‏ ‏ راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبّه بشکاف ای پسر ‏ ‏ تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب ‏ ‏ نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته به پیش این لئام ‏ ‏ الخیاطة واللواطة والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک ‏ ‏ رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او ‏ ‏ همچنان که گربه سوی نان بو

بو قلاوزست ای جویای عشق ‏ ‏ نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرت آمد خیال ‏ ‏ گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست | هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش و تیزهوش | کش بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بی‌شه شود | تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود | راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن | در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل گشته زاید بر کشش | وین کمانهای دوتو را تیربخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام | بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان | خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعهٔ حسن ست کاین خاکست گش | که بصد دل روز و شب میبوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند | مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک | کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل | جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا | که ز آسیبش فنا گردد بقا

دنحو حرص بط منثنی اگرچه نظر بانکه کلام مولوی ابتدای دفتر ذکر چهار مرغ ست که ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام بکشتن آنها مامور شده و تا اینجا بیان بط بود و بعد ازین بیان طاوس و زاغ و خروس میکند مناسب

جد طلب آسیب او ای ذوفنون — لایمس ذاک الا المطهرون

جرعه بر لعل و بر زر و درر — جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف — تا چگونه باشد آن راوق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین — چون شوی چون بینی آن را بی زطین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا — زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه ماند میکنی زودش دفین — این چنین زشتی و دون چون بد قرین

جان چو بی این جیفه بنماید جمال — کی توانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا — شرح نتوان کرد زان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش قند — کین سلاطین کاسه لیسان وی اند

حبذا آن خرمن صحرای دین — که بود هر خرمن آن را خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی — که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست — بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم — جرعه دیگر که بس بی کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم — ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنی ست — از خلیل آموز کان بط کشتنی ست

هست در بط غیر این بس خیر و شر — ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاؤس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام اورا

آمدیم اکنون بطاؤس دورنگ — کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر — وز نتیجه و فائده آن بی‌خبر

بیخبر چون دام میگیرد شکار — دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت — زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی — با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد — صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی با دو بود — دست درکن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاه است روز — تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام — وین دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر — اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی — دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام — که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی بود — همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام — رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشق است و بس — لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آئی و صید او شوی — دام بگذاری بدام او روی

ه نابته در حال عدم و این علم اگرچه شامل ست مر آنرا که حسن ست از روی عمل لیکن این مناط ایصال جز انیست و علم دیگر ست که بعد وجود در اشیا متعلق می شود پس میداند انرا میداند

عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادیست
گول میکن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان | تخته بندانرا لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل | و اندرون قهر خدای عز و جل
چون قبوران را مجصص کرده اند | پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر

بیگانه

کرده

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر را نیز همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطفها را در قهر پنهان کرده نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از بی تمیزان و حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

تا بیازماید شما را که کدامی شما نیکوتر ست ۱۲

پیش آورده اند و مثل قبوران پرده را مجصص کرده اند که در ظاهر زیب و زینت دارد و در باطن هیچ نه ۱۲ ۱۲۱۲

گفت درویشی بدرویشی که تو — چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم اما بهر قال — باز گویم مختصر آن را مثال

دیدمش سوی چپ او آذری — سوی دست راست حوض کوثری

سوی چپش بس جهانسوز آتشی — سوی دست راست جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست — بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود سخت — پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر — از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان — او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال — سر ز آتش برزد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین — سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی — لاجرم کم کس دران آذر شدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت — کو رها کرد آب و در آتش گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق — لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب — محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم زآتش بر آوردند سر — اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول — من نیم آتش منم چشمهٔ قبول

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر — در من آ و هیچ مندیش از شرر

ای خلیل اینجا شراره و دود نیست — جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای — آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندی — کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید زآتش بی‌امان — کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری — من بر او رحم آرم از دانشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست — کار پروانه بعکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود — دل ببیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل — تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند — واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را به فن — می‌کند کرمش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدمها نمود — از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو می‌نماید صد چنین — چون بود دستان جادوآفرین

و بعضی عقول همچون چراغ ست و بعضی دیگر مانند ستاره آتش

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن	اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن	رفته اندر چاه جاه بی رسن
ساحران شان بنده بودند غلام	اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال	سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل	سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین	وان دگر از مکر آب آتشین
پس بگفت آن رسول خوش جواز	ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آینه را	که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آینه از بن فاسدست	صیقل آن را دیر باز آرد بدست
و اگر آن آینه کو آکیس ست	اندکی صیقل گری آن را بس ست

تفاوت عقول در اصل فطرت برخلاف معتزله که میگویند در اصل عقول جزوی برابراند این افزونی و تفاوت از تعلیم ست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی

زانکه ابراز پیش او چون وا جهد	نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او	عقل او مشک است و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست	عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق ست ذات پاک او	زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد	وز اسیری سبط از ارباب شد
لعب معکوس ست و فرزین بند سخت	حیله کم کن کار اقبال ست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را	که غنی ره کم دهد مکار را

و خداوند و صاحب و برادر کلان را نیز رب گویند یعنی بمرتبهٔ ربوبیت که عبارت از مرتبهٔ ارشاد و تکمیل ست در رسید و از جملهٔ مکملان گردید یا بگو که از ارباب

قوله مکر کن الخ (تا وارهی) مکر اول در مصرع اول و مکر در مصرع ثانی و در مصرع اول بیت ثانی … الخ العلوم رح ۱۲ فهمید معنی این مصرع را باید چنین میرسد این حق از انبا را محمد شرع رسول تابع از بودن یا است

[illegible]

مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن	هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز	کیسهٔ زر بر مدوزد پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود بازجو

[illegible]

قوله زور را الخ اما زاری که خالص باشد برای وجه رب نه زاری که در وعید شنید باشد چون زاری این اعرابی که سگش میمرد و انبان پر از نان بر پشت میبرد ۱۲

[illegible]

زاری مضطر که تشنه معنوی ست — زاری سرد دروغ آن غوی ست

گریهٔ اخوان یوسف حیلتست — کاندرون شان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و طپانچه بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمهٔ نان از انبان بسگ دادن و سؤال کردن شخص ازو و جواب شنیدن ازو

آن سگی می مرد و گریان آن عرب — اشک می بارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا آید بر چیست — زین سپس من چون توانم بی تو زیست

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان

تیز چشم و دزدران و صیدگیر — می دویدی در پی صید و چو تیر

صید میکردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی

قانع و آزاد تند و خصم ران — نیک خو و با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوشش من | می کشتم از بهر قوت این بدن

گفت چون نبود بدان سگ نان و زاد | گفت تا این ندارم مهر و داد

دست نآید بی درم در راه نان | لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پرباد مشک | که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده | می نیرزد خون بخاک ای بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس | پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود | چون بنالد چرخ یارب خوان شود

من غلام آن مس همت پرست | که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهائی بایدت زین چاه تنگ | ای برادر رو برآذر بیدرنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل | ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب | برگشائی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا | تا ابد اندر عروج و ارتقا

از برای این کمین سعیی بکن | تا بری بوی ز علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را | نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن او بی خویش شده باشد

پر طاوست مبین و پای بین ⁂ تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان ⁂ یزلقونک از نبی برخوان عیان

احمد چون کوه لغزید از نظر ⁂ در میان راه بی گل بی مطر

در عجب ماند کاین لغزش ز چیست ⁂ من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد ⁂ کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی ⁂ صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

معنی چشم بد آخر باز دان ⁂ این یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان ⁂ وین که لغزیدی مجدا نه بهر شان

عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه ⁂ برگ خو عرضه مکن ای کم گیاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

۴ بنیر حضرت رسانند ۱۲ محمد رضا رحمه الله

یا رسول الله دران وادی کسان — میزنند از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کلهٔ شیر عرین — وا شکافد تا کند آن شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانگهان بفرستد اندر پی غلام

که برو از پیهٔ این اشتر بخر — بیند اشتر را سقط او راه در

سر بریده از مرض آن اشتری — کو بتک با اسب میکردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک — سیر و گردش را بگرداند فلک

آب پنهان است و دولاب آشکار — لیک در گردش بود آب اصل کار

مقدر باز نشناخته و اگر از تقدیر مقدر اراده کرده است پس قول اول با این قول موافق خواهد بود لیکن فساد این قول را چه علاج خواهد نمود چه در ینجا بحکم مصرع ثانی لازم می آید

ج زلا و زلیلا و مزلة بکسر الزای و زلولا و زلاً و زلیلی بالقصر و زلیلاء بالمد زلق عن صخرة و نحوها و عن الصواب فی منطق الخطا الزلة بالکسر

چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت است و این از رحمتست — چشم بد محصول قهر و لعنتست

رحمتش بر نقمتش غالب شود — چیره زان شد هر نبی بر خصم خود

کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او — از نتیجهٔ قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه — وآن ابلیس از تکبر بود و جاه

شکم بود که اکل بود و این اکل گفته حوا بود و حب با حوا ناشی از شهوت بود پس شهوت نیز از اسباب این زلت بود لهذا مولوی فرمود که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الظهر

بلکه همه مجالی اند در شهود او و علم او و پس او خواهد شناخت در همه حال و اینکه مذکور شد ماخوذ از کلام شیخ اکبر قدره محققانست در باب ثامن و خمسون و خمسین مایة در تحقیق اسمای حسنی از فتوحات مکیه ۱۲ بحرالعلوم

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر

اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن‌کشی بُد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را از اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست

هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آنِ اوست و آنِ ما کمر	وای او کز حدِ خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پرِ طاوسیت	کاشترا کت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیمی که طاوس را دید که پرِ زیبای خود را بر میکند بمنقار و می انداخت و تنِ خود را کل و زشت میکرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش ما جان از پر عزیز ترست و این پر عدوِ جانِ منست ازینجهت بر میکنیم

پرِ خود می کند طاوسی بدشت	یک حکیمی رفته بود آنجا گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل	بر کنی و اندر اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طیِ مصحف می نهند
بهرِ تحریکِ هوای سودمند	از پرِ تو بادبیزن می کنند
اینچه ناشکری و چه بیباکی ست	تو نمی دانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی	قاصدا قلعِ طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه	افگند مر بنده را از چشمِ شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر	لیک کم خایش که دارد صد خطر

موجه این معنی ست که روی نفس مطمئنه در جسد + زخم ناخنهای فکرت می کشد + فکرت بد ناخن پرزهر دان + میخراشد در تعمق روی جان + تا گشاید عقدهٔ اشکال را + در حدث کرده ست زرین بال را

آمین آبادست آن راه نیاز	ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال	آخر الامر آن برآن کس شد وبال
خوبی نازاردمی بفزایدت	بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند	صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند	نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زندهٔ زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراشش از عزای خوبرو
آنچنان رخ که شمس ضحی ست	آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن برچنان رخ کافریست	که رخ مه در فراق او گریست
یا همی بینی تو روی خویش را	ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر روی آئینه چیزی نویسی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بماند

ضائع شد ۱۲ بحر العلوم ره اشاره در تضییع عمر در منطق و منقولات ۱۲ سلطان ولد قوله هر دلیلی الخ حاصل آنکه هر دلیل که نتیجه آن راست نیست که کاذب ست باطل آمد پس نتیجه را باید دید که این نتیجه حق ست

روی نفس مطمئنه در جسد ... زخم ناخنهای فکرت می کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان ... می خراشد در تعمق روی جان

تا گشاید عقدهٔ اشکال را ... در حدث کرده ست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی ... عقدهٔ سخت ست بر کیسه تهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر ... عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت ... که بدانی که خسی یا نیکبخت

گر بدانی که شقیی یا سعید ... آن بود بهتر ز فکر هر عنید

حل این اشکال کن گر آدمی ... خرج کن این دم اگر صاحب دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر ... حد خود را دان که نبود زین گزیر

چون بدانی حد خود زین حد گریز ... تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت ... بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر ... باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

[illegible marginal commentary]

مقصد بسوی فاعل بخیال آورده ۱۲ ادبی محمد رح تمثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از وعلم بصانع حاصل میشود بترک کردن خوان الطعام که بران نشسته است در عوض تخییلات جان سوی دخان بهر آنکه او دم

جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسائط فلسفی	از دلائل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب	از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتشست	بی دخان ما را در آن آتش خوش ست
خاصه این آتش که از قرب ولا	از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن زخوان	بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه الصلوة والسلام که لا رهبانیة فی الاسلام

برمکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

۴ کردن بزدن چوب بر سنگ چشمها جاری نگردیده بودند بلکه از امتثال امر جاری شده بودند پس تقدیر عبارت چنین شد که فضرب

همچنان چون شاه فرمود صبر را / رغبتی باید کزان تابی تو رو

پس کلوخ بهر دام شهوتست / بعد ازان لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادان آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حقست و بس جل جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود هم او بود اولین و آخرین — شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن — نیست تن را جنبشے از غیر جان

آن تنے را که بود در جان خلل — خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزے زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیدست آن رخان — پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبد العزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات — در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم نشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده ست — تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی — در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوئی آنجا خاک را می بیختم — زین جهان پاک می بگریختم

گشته بودم قانع از گنجے بمار — شادمان بودم ز گلزارے بخار

ای دریغا پیش ازین بودی اجل — تا غذایم کم بدی اندر وحل

در بیان حدیث ما مات من یموت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

قوله گریهٔ بی صدق الخ ای گریهٔ صدق پر اثرست بخلاف گریهٔ بی صدق که باعث خندهٔ دیو دون ست ۱۲

زین بفرمودست آن آگه رسول
که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول

بود او را حسرت نقلان و موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بخت صد من بوده ام
دمبدم من پرده می افزوده ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی
این حجاب و پرده ام کمتر بدی

از حریصی کم دران روی قنوع
وز تکبر کم دران چهره خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود
وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برمکن آن پر خلد آرای را
برمکن آن پر رهِ پیمای را

چون شنید این پند در وی بنگریست
بعد ازان در نوحه آمد می گریست

نوحه و گریه دراز و دردمند
هر که آنجا بود در گریه اش فکند

وانکه میپرسید پر کندن ز چیست
بیجوابی شد پشیمان می گریست

گر فضولی من چرا پرسیدمش
او ز غم پر بود شورانیدمش

می چکید از چشم تر بر خاک آب
اندران هر قطره مدرج صد جواب

می چکید از چشم و گریه بخاک
خاک گل می شد ز اشک سهمناک

گریهٔ با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی سوزش بود
دیو دون بر گریه اش خندان شود

٤ بهست که اگر از اختیار مراد مندم مضطر است پس اگرچه ملاحظه خیریت آنرا لازم ست لیکن بودن آن خیر خیر بحسب واقع ضرور نیست بلکه در نظر اختیار کننده خواه ظن وی کاذب باشد یا صادق واو بحسب ظن خود اضطرار
عه اگر (اختیار) بیای موحده خوانند معنی امتحان بغایت چسپان بود یعنی بی آنکه عاقبت آنرا ملاحظه نمایند زیرا که اختیار مقتضی این معنی ست که تا در فعلی مشاهدهٔ خیر نمایند در صدد آن نیایند و اختبار بیای موحده

گریهٔ بی صدق باشد بی فروغ | آن ندارد چیزی مانند دوغ
عقل و دلها بی گمانی عرشیند | در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل حبسند محبوس اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک | بسته اند این جا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند | اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار | زین دو آموزند نیکان و شرار

عه تحتانیه اولی آنست که معنی آن باشد که بدون اختیار کردن دیگری بر آن تعلیم از ایشان تعلم می کنند اگرچه تعلم از دیگر هم ممکن باشد

کلاه این میول برداشته می شود متوجه سوی صید معرفت و خیرات شوند و آن معرفت و خیرات را می آرد ۱۱ بحر العلوم رح مرشد ناقبله عالم عم فیضهم قوله صد چنین الخ یعنی مانند حرص دیگر سگ ها

لیک اول پند بدهندش که هین — سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار — اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان — نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون دران کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد سر برزد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب — چون ضعیف آتش که او یابد حطب

شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند — چون شکاری نیست شان بنهفته اند

یا چو بازانند دیده دوخته — در حجاب از شوق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار — آنچنان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می بود — خاطر او سوی صحت میرود

چون به بیند نان و سیب و خربزه — در مصاف آید مزه و خوف بزه

گر بود صبار دیدن سود اوست — آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دور اولی ز مرد بی زره

باز گرد و کن حکایت را تمام — تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب — تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس آن حکیم سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو

آن نمی بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیر انداز بهر بالها — تیر سوی من کشند اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

بر کنم پرهای خود را یک به یک — تا نیندازد بدامم هر کلک

نزد من جان بهتر از بال و پرست — جان بماند باقی و تن ابترست

این سلاح عجب من شد ای فتی — عجب آرد معجبان را صد بلا

و سایه که بیان سبب دیگر نباشد بلکه بیان سر روی آوردن بلاها باشد بسبب بال و پر یعنی آنچه گفتم که بلاها بسبب این بال و پر بسوی من می آیند سرش آنست که بال و پر باعث عجب

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاوس عدو جان اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نه بیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفگند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنی ست / چونکه از جلوه گری صبریم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لائق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بر که نیست	که بزخم این روی را پوشیده نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی	روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح	خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال	تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود	کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار	چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن	آنکه خصم اوست سایه خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق سبحانه همچون ستارگان که فانی اند بروز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود	او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد	چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع چون گردد زبانه پا و سر	سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت	در شعاع از بهر او که شمع ریخت

و بعضی شراح نوشته که موم چون شمع شد در شعاع آتش از خودی و لوازم هستی نجات یافت چه اگر شمع نمی شد از خودی نمی توانست بیرون رفتن ۱۲ محمد ایوب رحمه

وانجذاب آن عالم از ابطای حرکت قلب باوجود یکه دران مصلحت ست استغفار میفرمایند و احتراز مینمایند و این دو وجه از افادات و کلمات شیخ الوقت شهاب الدین سهروردیست قدس سره در زلات

گفت از بهر فنا بگریختیم | گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد مفترض | نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت بموم پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانیست | شمع جان را شعله ربانیست

این زبانه آتشی چون نور بود | سایه فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی ابریست ای نیکخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از مه خیالی مانده

عه قوله شمع چون آه باز رجوع کرده در تفسیر شبیه که شمع ظاهری ست ۱۲

کنند که کما تادیه دل آنحضرت صلعم باشارت از حضرة انقباض اختیار و همچنان غبار کثرت و استتار که ورت تکمیر و پس فرو هشتن این پرده موجب حفظ و تقسیم وی از غبار و کدورت بود و باوجود آن استغفار

قیامت ست و آنچه شارحی نوشته که انتقال ست از ماه حقیقت بمهر و ماه ظاهری که نورش مانند نور ابر عاریتی ست لاجرم روز قیامت آن نور باصل ضیا باز گردد و ظلمت ذاتی این ابر دلنها آید انتهی خطا کرده

وجود و صفات ست معزول شوند در شهود عارف و چشم دل او بر اصل آن که ذات حق ست مشغول شود تا اینکه ملک و مستعار در شهود او ممتاز شوند و داند که این صفات سر حق ظاهر است و نیست

از حجاب ابر نورش شد ضعیف — چون هلالی گشت آن بدر شریف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست — که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان — که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی میکند — بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند — دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مه است — هر که مه خواند ابر را او گمره است

نور مه بر ابر چون منزل شدست — روی تاریکش ز مه مبدل شدست

گرچه همرنگ مه است و دولتی ست — اندر ابر آن نور مه عاریتی ست

در قیامت مهر و مه معزول شد — چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار — وین رباط فانی از دار القرار

دایه عاریت بود روزی سه چار — مادرا ما را تو گیر اندر کنار

سعه درین حیات دنیا و به بکاری می آیند ای مشفق حقیقی تو ما را در کنار گیر ۱۲ بحر العلوم رح مرشد ما قبلهٔ عالم فیضهم ۱۲

آب از جوشش همی گردد هوا + وان هوا گردد ز سردی آبها + بلکه بی اسباب بیرون زین حکم + آب رویانید تکوین از عدم + آن سبه حیران شد از برهان او + میبد میدا ز لامکان ایمان او

پر من ابرست و پرده‌ست و کثیف — ز انعکاس لطف حق شد و لطیف

برکنم پر را و لطفش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشترست — موسیم من دایهٔ من مادرست

من نخواهم لطف مه از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه

تا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا

آن چنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند

آن چنان کاندر صباح روشنی — قطره می بارید و بالا ابر نی

معجز پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از محو هم رنگ سما

گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماجرا

بود ابرو رفته از وی خوی ابر | اینچنین گردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تنی گم گشت ازو | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

پر پی غیرست سر از بهر من | خانهٔ سمع و بصر استون تن

جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان

یا پی احسنت و شاباش و خطاب | خویشتن مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای آن شکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند

پر نتانی کند رو خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه‌ئی هم لقمه خوار | آکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیان آنکه ماسوای الله تعالی هر چیزی آکل و ماکول ست همچو آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود امین مباش که اگر چه نمی بینیش بنظر

چشم نظر دلیل و عبرتش می بین تا چشم تیره باز شود انشاالله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل از شحنه است و از آه سحر

او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود

گر حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله

وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است

هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را می چرد

تو نتانی کز خیالی وارهی — یا بجنبی تا ازان بیرون جهی

فکر زنبورست و آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد — میکشد این سو و آن سومی برد

کمترین آکلانست این خیال — وان دگرها را شناسد ذو الجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ — سوی او که گفت هستیمت حفیظ

یا بسوی آنکه او این حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او نهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود — که ید الله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کو علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید — زانکه زو نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابه بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی ‌‌‌‌‌‌ همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد ‌‌‌‌‌‌ با کسی جفت است کو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود ‌‌‌‌‌‌ وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه ‌‌‌‌‌‌ لا یفک القلب من مطلوبه

اشاره است بحدیث المرء مع من احب ‌‌‌‌‌‌ یعنی جدا نمی شود دل از مطلوب خود ۱۲

هر کجا دام است و دانه کم نشین ‌‌‌‌‌‌ روز بون گیر از زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان ‌‌‌‌‌‌ دست هم بالای دست است ای جوان

بگسل آن حبلی که حرص است و حسد ‌‌‌‌‌‌ یاد کن فی جیدها حبل مسد

ای حرص و حسد رسن در گردن است ۱۲

دل فراز از دام واجب دیده است ‌‌‌‌‌‌ دام تو خود بر پرت چفسیده است

مقوله طاوس در جواب حکیم ناصح ۱۲

۴۰ آیا گر دانید محمد صلعم معبود ما را معبود واحد برستیکه این امر آئینه چیز نیست بسیار عجیب ۱۲ ولی محمد رح (همی گفت ای قریب) ای قائل قرب شدید

تو زبونی یا زبون گیر ای عجب
باش تو ترسان و لرزان در طلب

آکل و ماکولی ای مرغ عجب
هم تو صید و صید گیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفل ست
دلبری میکند او بیدل ست

بین ایدی خلفهم سداً مباش
که نه بینی خصم را وان خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید
بین ایدی خلف عصفوری بدید

کم ز عصفوری نه بنگر که آن
بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون بنزد دانه آید پیش و پس
چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیش و پسم صیاد هست
تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو به بین پس قصهٔ فجار را
پیش بنگر مرگ یار و جار را

که هلاکت دادشان بی آلتی
او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست
پس بدان بیدست حقدار و کیست

آنکه میگفتی اگر حق هست کو
در شکنجه او مقر می شد که هو

وانکه میگفت این بعیدست و عجیب
اشک میراند و همیگفت ای قریب

داقرار در وقت شکنجه و عذاب ها نسبت که شخص در حالت درد و رنج بی اختیار بسوی باطن متوجه می شود و رفع آن حالت میخواهد و این توجه نیست مگر بجناب حق اگر چه او نداند و بظاهر منکر حق

آنکه جز انکار حق کارش نبود — بر دو حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود — قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر — در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیع ست و علیم — فارغ ست از ترس و پاک از باک و بیم
بر کنم من بیخ این منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب — فهم کن و ز جستجو رو بر متاب

سبب کشتن ابراهیم علیه السّلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه — دائما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت اَنظِرنی اِلی یَومِ الجَزا — کاشکی گفتی که تُبنا ربّنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست — مرگ حاضر غائب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو — در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دائم اینم ده که بس بدگوهرم

گرنه گه‌خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خشم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی

ایکه خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری

حیوان یا انسان گردیده وی حیات می‌گردد ۱۱ قوله شکر الخ یعنی از قدرت کامله است که از نی که چوبی بیش نیست شکر پیدا میکنی و همچنین از چوبهای دیگر میوه‌های رنگارنگ بظهور می‌آری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی — پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان — میفزائی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات — زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست — دیده کانجا هر دمی مینا گریست

قلب اعیان ست و اکسیر محیط — ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند — هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به زابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان — کز وسائط دور گردی ز اصل آن

مناسب تر با بیات بالا که ذکر منازل خشکی و دریاست فعلی نه الفظ صد چندان مربوط با آن طرف که کنایه از ... حاصل آنکه میان منازل خشکی که دران نشان پاست و منازل دریا که

واسطه هر جا فزون شد وصل جست
واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت
حیرتی که ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی
از فنایش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا
بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا

چون دوم از اولینت بهترست
پس فناجوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی خبر سوی نما
وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش
باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست
پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط
هست ده‌ها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف
وقت موجش نی جدار و نی سقوف

نیست پیدا اندر آن ره پا و گام
نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین
آن طرف کز این تا بالای این

عبارت از مکان و بالای این عبارت از لامکان یعنی مسافت در منزلین آن طرف که عالم بی نشانی ست صد چندانست از مسافت مکان تا لامکان ۱۲ دلی محمد رحم یعنی بعد و مسافت منزلین آنطرف که عبارت

در فنا ها این بقا ها دیده ... بر بقای جسم چون چفسیده

هین بده ای زاغ این جان باز باش ... پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میگیر و کهن را می سپار ... که هر امسالت فزونست از سه پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن ... کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را ... تحفه میبر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست ... صید حق ست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور ... بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها ... زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دل اند ... شارب شوراب آب و گل اند

شور میخور کور می چر در جهان ... چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد ... همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

در سیاهی زنگ از آن آسوده است ... کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه زاول شاهد و خوشرو بود ... گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین ... باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میدود ... دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود	وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر	حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر	او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه	رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد	وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید	نو بریده جنبد اما نه مدید
هر که از جام الست او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرده ست او گناه	آه او گوید که گم کرده ست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهوبچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای

چنانکه توبه آنکس میگوید که عالم بگناه خود باشد همچنین طالب عزت و سلطنت آن کس بود که در اصل عزیز و سلطان باشد نه کس

او نیست و این صفت بندهٔ خاص خدای است عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا کما بدأ فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

آهوی را کرد صیادی شکار ❊ اندر آخر کردش آن بی زینهار

آخری را پر ز گاوان و خران ❊ حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت ❊ او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر ❊ کاه را میخورد خوشتر از شکر

گاه آهو می دمید از سو بسو ❊ گه ز دود و گرد که میتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند ❊ آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر ❊ هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب ❊ یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدام است آن عذاب ای معتمد ❊ در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر ❊ مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها ❊ دارد از زاغان و جغدان داغها

او بمانده در میان شان زار زار ❊ همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را که همه اهل رافضی باشند بجنگ بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند گفت آنگه امان دهم که پیش من ازین شهر یک ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الپ الغ خوارزم شاه — در قتال سبزوار پر پناه

تنگ شان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه مان در گوش کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت — آن زمان هر موسمی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش

تا مرا ابوبکر نام از شهرتان — هدیه ناریدای رمیده امتان

بدروم تان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر بپیمائی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

تعیین نمودند بهر طرف فرستادند ۱۲ امیر نورالله رح (منهی) بالضم خبر دهنده یعنی جاسوس ۱۲ ولی محمد رح (کجاست) برای استفهام نیست بلکه برای انکار چرا که این قول طالبان جاسوسان ابوبکر است نه جواب

همچنین در دل ریزها دل نیست یا حق سبحانه و تعالی با جمیع اسماء و صفات ظاهر نیست یا در اهل دنیا صاحب دل سلیم بصورت یافته می شود کذا استفاد من المنهج القوی ۱۲ قوله صاحب

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند — یک ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشه خرابی پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض — خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شده است — کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی — خود براهی خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمنکده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده کشان بفراشتند — بر کتف بوبکر را بر داشتند

جانب خوارزمشه حمله دوان — می کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق — اندرین جا ضایعست و ممتحق

هست آن خوارزمشه یزدان جلیل — دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم — فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر — نی بنقش و سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی — جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان — اندر آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزها را دل مگو — سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینه شش رو بود — حق ازو در شش جهت ناظر شود

نسخه بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یک دم نظر

گر کند رد از برای او کند
ور قبول آرد همو باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال
برگزیده باشد او را ذو الجلال

هیچ بی او حق بکس ندهد نوال
شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد
وز کفش آنرا بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال
هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو
گویدت این دل نیرزد یک طسو

آن دلی آور که قطب عالمست
جان جان جان جان آدمست

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی روزها در سبزوار
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

آن دل که قطب عالمست یعنی مدار بقای عالمست آن دل خلیفهٔ حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوای حیوانیهٔ اوست و جان وی روح جزئی که مختص بشخص خاص ست جان

پس دل پژمردهٔ پوسیده جان ... بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار ... به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه‌ست ای جری ... که دل مرده بدین جا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه‌جوست ... که امان سبزوار کون ازوست

گوئی آن دل زین جهان پنهان بود ... زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست ... سبزوار طبع امیراثی ست

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ ... دیدن ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می کند ... زاستمالت ارتفاقی می کند

می کند آری نه از بهر نیاز ... تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردارجو ... صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرند آن نفاقش را رهید ... شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحبدل با کر و فر ... هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جو اگر بیجان نه ... جنس دل شو گر ضد سلطان نه

آنکه زرق او خوشش آید مر ترا ... آن ولی تست نه خاصهٔ خدا

هر که او بر خوی و بر طبع توزیست ... پیش طبع تو ولی ست و نبی ست

رو هوا بگذار تا بوی خدا ... در مشام تست میرسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خویت شود ... وان مشام عنبرین بویت شود

از هوارای دماغت فاسدست | مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ | بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حدّ ندارد این سخن و آهوی ما | میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر | در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک | در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش | طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با آن نازکی | بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند | پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی | یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است | که ازان اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده ام | در ظلال و روضها آسوده ام
گر قضا افگند ما را در عذاب | کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نخوت خورده ام

خران بظهور آید (مستطاب) طیب شمرده شده و خوش آمده و پاک ۱۲ ولی محمد رح ۱۴ قوله گر گدا الخ یعنی اگر چه افلاس ظاهری دارم لیکن از سیرت گدایان

پس سبع گاوی را که میل و رغبت بسوی تلذذات دارد از تو دور کند و خوی حیوانی را از تو برکند ۱۲ قوله گاو باشی الخ یعنی اگر خدمتگذاری اهل دل کنی

گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافه‌ام خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می نهد

لیک آنرا که شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید در طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی میرمند / گرچه با ذاتش ملائک همدم اند

صورتش را جنس می بینند انام / لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیرے در میان نقش گاو / دور می بینش ولے او را مکاو

ور بکاوے ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوے از سرت بیرون کند / خوے حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیرے مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف

آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می خوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان

بدرستیکه من دیدم بخواب هفت گاو فربه که می خورند ایشانرا هفت گاو لاغر ولی محمد رحمه الله تعالی

در آئینهٔ خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب	چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربهٔ بس پروری	خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران	ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار	لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش واخورد فردش کند	صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او زجمله دردها	وارهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد واگذارد بندگی	یابد او در مردگی دل زندگی
گاو تن قربانی شیر خداست	گر ترا با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان کون خری	گاو تن را خواب تا کی پروری
گاو تن مردار گردد عاقبت	پس پشیمانی بری ای بدنیت

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

آه یافته شد لیکن چونکه در جمیع نسخ موجوده وقت تصحیح نبود لهذا از حوض متن ترک کرده بجای نسخ نوشته ۱۲ ف قوله پس زر و گوهر الخ (آن پس آه) ای پس مانده از رحمت و نیکوئی کنایه از ابلیس لعین ۱۲

چند گوئی همچو زاغ پرفسوس ... ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آن خبر بگو ... تا مسبح گردم آن را مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان ... تا مهلل گردم آن را من بجان

شهوتی هست او وبس شهوت پرست ... زان شراب زهرناک ژاژ مست

گرنه بهر نسل بودی ای وصی ... آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را ... دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود ... که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج ... شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش ... کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دامِ دگر را ای لعین | گفت ازین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شراباتِ ثمین | دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد | تا به بندم شان بحبلٍ من مسد
تا که مستانت که نرّ و پر دلند | مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلالِ ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی ست | پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید | از تک دریا غباری بر جهید

زوال حسن نمیتواند شد و برین تقدیر این سوال و جواب بلسان حالست و بر تقریر سابق میتواند که بلسان قال نیز باشد ۱۲ قوله جبرئیلش الخ انتقال از عزل صاحب حسن بعزل آدم عم از بهشت

چونکه خوبی زنان با او نمود	که قرار و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد	که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار	که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران	که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق	گوئیا خور تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن	خد همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج بر جست و سبک	چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ	زان کرشمه وزان دلال نیک شنگ

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

آدم و جن و ملک ساجد شده	همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی	گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند موکشان	که برو زین خلد وز جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست — گفت آن زادست و آنیت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان — چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می پرد ز من در امتحان — همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار — شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گش شعشع شده — وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صف در قصان و یازان چون سنان — گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ — وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران — زور شیرش گشته چون زهره زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده — گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن — می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست — هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک اگر باشد طبیبش نور حق — نیست از پیری و از نقصان ودق

سستی او هست چون سستی مست — کاندر آن سستیش رشک رستم ست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق — ذره ذره اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست باغ بی ثمر — که خزانش میکند زیر و زبر

مع تجرد معصیت باشد تا منافی عصمت باشد ۱۲ مرشد نا قبله عالم جناب حاجی محمد امداد الله صاحب سلمهم ۱۲

اوست اگر بمیرد استخوانش غرق ذوق گردد ۱۲ سلطان ولد رح یعنی اگر استخوان او مرده شوند و نیست شوند او غرق ذوق ست و ذره ذره [illegible] نورست که از شوق حق حاصل ست ۱۲ بحر العلوم رح پس این

قوله خوی کن الخ چون در ابیات سابقه بیان فرموده که حسن و جمال که در مظاهر ست این جمال و حسن حق ظاهر ست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رذیلست بی شبهه

گل نماند خارها ماند سیاه ‌‌ ‌ زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد این باغ ای خدا ‌ ‌ که ازو این حلها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن ‌ ‌ زهر قتال ست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست ‌ ‌ عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست ‌ ‌ کرد دعوی کاین حلل ملک من ست

وا ستانیم آنکه تا داند یقین ‌ ‌ خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بداندکان حلل عاریه بود ‌ ‌ پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر ‌ ‌ ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز می گردند چون استارها ‌ ‌ نور آن خورشید ازین دیوارها

پرتو خورشید شد تا جایگاه ‌ ‌ ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ ‌ ‌ نور خورشیدست از شیشه سه رنگ

شیشهای رنگ رنگ آن نور را ‌ ‌ می نماید این چنین رنگین بما

چون نماند شیشهای رنگ رنگ ‌ ‌ نور بیرنگت کند آن گاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را ‌ ‌ تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانشِ آموخته / وز چراغِ غیر چشم افروخته

او چراغِ خویش بر باید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری

أُمَّةُ الْكُفْرَانِ أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ / أُمَّةُ الْإِيمَانِ أَصْلَحَ بَالَهُمْ

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند ز آن اثر

خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد / رفت ز انسان که نیارد شان بیاد

که أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ ای کافران / جستنِ کام ست از هر کامران

جز ز اهلِ شکر و اصحاب و فا / که مر ایشان راست دولت در قفا

دولتِ رفته کجا قوت دهد / دولتِ آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو

باشد ۱۲ بحر العلوم رح قوله قرض ده الخ (زین دولت) یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مرحق را اندر امتثال امر اقرضوا تا ترا دولتها بسیار در آخرت حاصل آید و مراد

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم / ردّ من بعد التّوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان نه بپذیرند هان / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم وانگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا

سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده

ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر بر آوردند باز از نیستی / که ببین ما را که اکمه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهی ست / شاد و خوش نی بر امید نیستی ست

که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی ببالای علیل / باد را نه جز بتعریف و دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

دلیل ست نه محل تعریف ۱۲ محمد افضل رح ۱۳ قوله کف همی الخ منصرف بضم اول و فتح چهارم مصدر میمی ست یعنی بازگشتن ۱۲ ولی محمد رح منصرف بمعنی انصراف و اگر بمعنی محل انصراف گفته آید

کف بجنبش بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم

دیده کاندر وی نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستادِ سحرباف / که نمودی معرضان را دُرد صاف

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عُقد

می دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث ای مستغاث از بُردمات

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز / که زبانِ قول سستست ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالینِ گور

چون ترا روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جایش همه نیستم	بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد	کاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق	با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف	واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا	بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجه را آن کم نکرد

قوله در دباغی الخ (دباغی) کار دباغ کردن و دباغ بفتح و التشدید پوست آراینده و دباغت بودن در کردن رطوبات چرم و بد بوی

آب هش را می کشد هر بیخ و خار ‌ ‌ ‌ آب هوشت چون رسد سوی ثمار

آبها را میکشد آن خس گیاه ‌ ‌ ‌ آب هوشت چون رسد سوی اله

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش ‌ ‌ ‌ آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر ‌ ‌ ‌ کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام ‌ ‌ ‌ فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را ‌ ‌ ‌ ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش ‌ ‌ ‌ نی بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی ‌ ‌ ‌ که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده ‌ ‌ ‌ نی به طبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت ‌ ‌ ‌ بر دل و جان کم نه آنجان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار ‌ ‌ ‌ خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست ‌ ‌ ‌ کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌ ‌ ‌ ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافعست و قند بد ‌ ‌ ‌ تن همان بهتر که باشد بی مدد

هیزم دوزخ تنست و کم کنش ‌ ‌ ‌ ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال حطب باشی حطب ‌ ‌ ‌ در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را ‌ ‌ ‌ گرچه هر دو سبز باشد ای فتی

اصل این شاخ ست از نار دخان | اصل آن شاخ ست هفتم آسمان
هست ماننده این بصورت پیش حس | که غلط بین ست چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل | جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید | وز تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راهروی راه برت بگشایند | ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور نیست شوی نگنجی اندر عالم | وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید | باز شد قفل و در و ره شد پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی | آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست | زین ره بیراه ما را رفتنی ست

ز مثنوی + اگر گاه بندی پشیمان شوی ۱۲ محمد فضل رح

قوله گر رسول آنست که از عالم امکان و عدم باشد چنانکه هستی ما همه درین وصف با تو شرکت داریم پس باید که ما همه پیغمبر و حشمت باشیم و ظاهرست

میتری در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی دران شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست اینسو از غرار

چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری

گر بخسپی مشتری بینی بخواب / چغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

گر درانبان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده‌ گیج شده و یاوه میگوئی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه دران گفتن مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضل ترم

گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همیگوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشانرا جواب آن خوش رسول / کای گروه کور و نادان و فضول

این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسید از عمی

همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست

ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر ره شناس

شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که بنرمی سر کند از غار مار

مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا بدین دار الملام

نی مرا خانه ست و نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین

پادشاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

نسخه پادشاهش گفت بهر لاغ

اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پرلاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی گرفتیمی دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست

هرچه گویی بازگوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو وی داندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحق شان میخوانند و آب حیات ابدی ارشاد می نمایند

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان / تلخ شان آید شنیدن این بیان

خرقهٔ بر ریش خر چفسیده سخت / چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آن کس کزو پرهیز کرد

خاصه شیخی ریش و هرجا خرقه

خانمان چون خرقه وین حرص ریش
خانمان جغد ویران ست و بس
گر بباید باز سلطانی ز راه
شرح دار الملک و باغستان وجو
که خبر باز آورد افسانه کهن
کهنه ایشانند و بوسیده ابد
مردگان کهنه را جان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده
با که گویم در همه ده زنده کو
تو بتنگ خواری گریزانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق چون وافی ست وافی میخرد
چون درخت ست آدمی و بیخ عهد
عهد فاسد بیخ بوسیده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود

بر سرش چفسیده در نم غرقه

حرص هر که بیش باشد ریش بیش
نشنود اوصاف بغداد و طبس
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
پس برو افسوس دارد هر عدو
گز گزاف و لاف میبافد سخن
ورنه آن دم کهنه را نو میکند
تاج عقل و نور ایمان میدهد
که سوارت میکند بر پشت رخش
کو ز پای دل گشاید صد گره
سوی آب زندگی پوینده کو
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق با صد ناز می آید بدست
در حریف بیوفا می ننگرد
بیخ را تیمار می باید بجهد
وز ثمار لطف ببریده بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود

است که غیرت و حسد باشد ۱۲ برهان (دریا) مربوط بمصرع دوم است ۱۲

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست	عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو	علم چون قشرست عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت شود مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی الآیه

و آنکسان را چون ببینی کرده سود	تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست	او نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا	از در دعوی بدرگاه وفا

چون تو — خدا

چون وفایت نیست باری دم مزن — کاین سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت — قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت و کمتر گشت مغز — پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را — جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود — که حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده — اذکروا اذکرکم نشنیده

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار — تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین — همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری — نی خداوند زمین را تا نگری

سخن گذار و قصه خوان هم آمده است ۱۲ برهان-

جز اشارت که ازین می بایدم | که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاور دم نشان | که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت | که فشاند دانه می خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا | بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچون مریم درد بودش دانه نی | سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد | بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده اند | بر همه اصناف شان افزوده اند

گشت دریاها شکم پرداز شان — صحن میدانها نتاند راز شان

گشت دریاها مسخرشان و کوه — چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان — تا ببینند اهل انکاران عیان

آن کرامتهای پنهان شان که آن — در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد — دائما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دمبدم — هست آن بخشنده صاحب کرم

در مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بودنیست — قائمی ده نفس را که منثنیست

اندران کاری که دارد آن ثبات — قائمی ده نفس را بخشش حیات

صبرشان بخش و کفه میزان گران — وا رهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم — تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد — چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند — از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر — کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان — تا چه کردند از حسد آن ابلهان

تا فنا شد عاشق و معشوق نیز — که نه چیزند و هواشان هم نچیز

نسخه که — نسخه هم — نسخه نه چیزند — نسخه نیز هم

گویند هر کدام مرد دیگرے را ضره باشد از منتخب غیاث ۱۲ ف قوله رایی زند الخ راه یعنی هوش از جهانگیری ۱۲ غ پس رایی زند و رائی زند هر دو در معنی متقارب اند ۱۲

پاک اللهی که عدم بر هم زند ‌‌‌ ‌ مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه دل حسدها سر کند ‌ ‌ نیست را هست اینچنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق تراند ‌ ‌ از حسد دو ضره خود را می خورند

تا که مردانی که خود سنگین دل اند ‌ ‌ از حسد آیا کدامین منزل اند

گر نکردی شرع افسونی لطیف ‌ ‌ بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رائی زند ‌ ‌ دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول ‌ ‌ تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خوشنود دو ضد ‌ ‌ جمع می آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین ‌ ‌ که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال ‌ ‌ کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی وفا ‌ ‌ این همه رشکست و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود ‌ ‌ چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند ‌ ‌ یک زمان از رهزنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته اند ‌ ‌ از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس	گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتنان	استعانت جوید او ز انسیان
که شما یارید با ما یاریی	جانب مائید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان	هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند	نوحه میدارند آن دو رشک‌مند
هر دو می‌خایند دندان حسد	بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد و یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که بزبان میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد هر کسی را در سخن	غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش در صحبتش	وانکه تابع گشت چه بود درفعتش
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد	یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست	هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است

او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

این که کرمناست بالا می رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو

تا احب لله آئی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب

هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب

گرچه بابای تو هست و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو

از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آئی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را	در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتهای و وفاهای خود را و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بینوائی خود را و جگرتشنگی روزهای دراز و میگفت که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست مرا ارشاد کن که هرچه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتن ست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا افتادنست چون یونس علیه السلام و گر هفتاد بار کشته شدن ست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	او بتفصیلش یکایک می شمرد
نز برای منتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود

نسخه: فرط شوق عشق خود را می ستود

عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی ملال — کی ز اشارت بس کند حوت از زلال

صد سخن میگفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف آن میگریست

بعد گریه گفت اینها رفت لیک — این زمان ارشاد کن تو یار نیک

هرچه فرمائی بجان استاده ام — برخط تو پا و سر بنهاده ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم — ور چو یونس در فم ماهی روم

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی

رخ نگردانم نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینهمه کردی ولیک — گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشق ست و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نه مردی زندهٔ — هین بمیر ار یار جانبازندهٔ

گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشق بیخویشتن — آه سردی بر کشید از جان و تن

همدر آن دم شد دراز و جان بداد — همچون گل درباخت سر خندان و شاد

هم شود دوازان بیان این دو بیت ست که در حق معنوی ست سه آب دیده او چو دیده او بود الخ ۱۲ منه

ماند آن خنده برو وقف آبه	همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد بماه	همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است	تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند	نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده بازگشت	ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت	ماند در صحرالی دیده بازگشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید باواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا که آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است او میگرید باز پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب واگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن ست و ترک فرزند ابرهیم علیه السلام را که فرزند را

تفاوت ست درین دستان تفاوت گرها بیان کرده ۱۲ محمد افضل رح چون حال عاشق فانی بیان کرده بود که او را با وجود مرتبت که اقتضای معیت میکرد هیچ آلودگی حجاب نیست

قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را بآتش نمرود میسپرد و امر آمد پیغمبر مصطفی صلعم را
بدین خصال که فاتبعوا و اتبع ملة ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جائز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان / تا بدان شد او ز چشمهٔ خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نیاز
خوف حق گر باشد آن گریه خوشست / زانکه آن آب تو دفع آتشست
بشکنی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود وز درد و سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بشکنی باطل بود / گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	اگر بکا فرق ست بیحد تا بکا

مریدی درآمد بخدمت شیخ وازین شیخ پیر مسن نمیخواهم بلکه پیر عقل ومعرفت اگرچه عیسی علیه السّلام ست در گهواره ویحیی علیه السّلام ست در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد وبگریست چون فارغ شد وبدرآمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش که ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی ونگوئی که شیخ میگریست من نیز میگریستم که سی سال ریاضت بیریا باید کرد واز عقبات ودریاهای پرنهنگ وکوههای بلند پرشیر وپلنگ میباید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ برسی یا نرسی اگر برسی شکر زویت لی الارض بسیار گوئی که آنجای شکرست که آن گریه حضور قلب باشد

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود ودر نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید وسوم	که همی بیند که می خندند قوم

آن پرست ودر آخر حال اسرار عمل را واقف شده در عمل کوشش میکند که نتیجه آن را می داند ۱۲ محمد میر رحمه الله تعالی

قوله آن مقلد الخ (گرچه دارد آه) این اشارتست باینکه محصل علوم از نظر و فکر ... ونیز طفل ره را فکرت مردان کجاست چراکه فکر طفلان دایه باشد الخ (نفیر) یعنی گریه و فغانست ۱۲

گر بخندد همچو ایشان آن زمان ... بیخبر از حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود ... پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست ... اندران شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ ... فیض شادی نز مریدان بل ز شیخ

پرتو شیخ ست آن تقلید شیخ ... چون به بیند شادی تائید شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج ... گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود ... کاندرو آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب ... کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم ... پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده آید هم بر آن خنده خودش ... که در آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره و دور و دراز ... کاین حقیقت بود و این اسرار و راز

من دران وادی چگونه خود ز دور ... شادی میکردم از عمیا و سور

من چه می بستم خیال و آن چه بود ... درک سستم سست نقشی مینمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست ... کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکر آید در ضمیر ... یا چه اندیشه کند همچون کبیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر ... یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل ... گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکال	از بصیرت می کند او را گسیل
مایهٔ کان سرمهٔ سرّ ویست	بر دو در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد	رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون	صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تگست	چون بدریا رفت بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس	آنکه محمول ست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو	ای شده در وهم و تصویری دو تو

بقیهٔ حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز	گریه میکرد او وفق آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر	گریه می دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت	از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر	بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله ای وفی مرید	گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست	من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ کز جهل و تقلیدست و ظن	نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

برای تا نگوئی آه ۱۲ قوله تو قیاس الخ ای گریهٔ خود را بر گریهٔ شیخ قیاس مکن مصرع دوم علت مصرع اول ست ۱۲ قوله هست الخ (آن) ای گریهٔ شیخ (هیچ نتواند فتاد) یعنی گنجایش نمی کند و در یابد

حرفهای دیگر مشابهت بحروف قرآنی در صورت دارند و در سیرت مغلوب‌اند ۱۲ قوله هر که گیرد الخ (ز امتحان) ای از امتحان و فرق میان عصای موسی و عصای خود در بیان ای وقت اظهار

هست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان زان قافله

گریهٔ او نز غم ست و نز فرح — روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او زان سر ست — زانچه وهم و عقل باشد آن برست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس — نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور — پس چه داند ظلمت از احوال نور

پشه بگریزد ز باد بادها — پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند — چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر — لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف — چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون — لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی ز امتحان — کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم نه هر باد و دمی — که برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر — آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه می‌ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می نماند هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم از کتیب / هست بس بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شگافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خَلق او و خُلق او

عقل او و وهم او و حسّ او / نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

این سخن پایان ندارد باز گرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را شهوت راندن چون آدمیان آموخته بود و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه

نگذرد و خاتون بران وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید
کنیزک را به بهانه براه کرد جای دور دور و بآن خر جمع شد
بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه
کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر
دیدی و آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم
ناقص ملعون و گرنه ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند نه ملعون قوله
تعالی لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا
علی المریض حرج نفی حرج کرد و نه نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک نر خری بر خود فکند — از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود — خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیلت سازه را — در نرش کرده پی اندازه را
در فضیحتش آن کدو کردی عجوز — تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود — آن رحم و آن روده‌ها ویران شود

بمعنی ثانی ست و مراد پیراسته شدن خانه یا زمین ست ۱۲ ولی محمد رح

خر همی شد لاغر و خاتون او | مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود آن خر که چیست | علت او که نتیجه اش لاغریست

هیچ علت اندر و ظاهر نشد | هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود | زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک | دید خفته زیر آن خر نرگسک

چون تفحص کرد از احوال خر | آن کنیزک بود زیر و خر زبر

از شکاف در بدید آن حال را | پس عجب آمد ازان آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان | که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن ست | پس من اولی تر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت | کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن | کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت | راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد | کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پرنم | لب فرو افکنده یعنی صائمم

در کف او زمه جاروبی که من | خانه را می روفتم بهر عطن

گفته که گویا بحقیقت حال واقف نیست ۱۲ قوله کرد خاموش آه ای خاموش شد (راز را آه) ای بهر طمع خود راز را افشا نکرد ۱۲

چونکه با جاروب در را او گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر بر گسسته از علف

نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / ز انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتیمش آن دم چو بیجرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر نه بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر

اینچنین گو وان چنین گو وان چنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر

چون بدر کردش ز حیلت زان مکان / در فرو بست و بخلوت شادمان

بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار

چه بزان کان شهوت او را برگرفت / بر گرفتن گیج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید گرگ یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق / وا رهش آرد بگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر زافات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ | صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد | شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن خورش | یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم | دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کان میجهد | زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمی دانی تو سرد | گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نه دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان | خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بران کرسی که دید او از کنیز | تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت | آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد | تا بخایه در زمان خاتون بمرد

دوم ست (در زمان) ای همان ساعت (خر مؤدب گشته) ای خری که مؤدب و معلم گشته بود (فشردن) بضمتین چیزی را بمشت بزور گرفتن یا بر چیزی پا نهاده زور کردن از برای

دلی مجروح ... قوله آن کنیزک آه یعنی آن کنیزک بکار خاتون میرفت و در دل خود می گفت که آه که مرا که استاد این فن بودم براه کردی ۱۲

بُرد ریدا از زخم کیر خر جگر / رودها بگسسته شد از همدگر

کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی

دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن ازان ننگین تر است

در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل بر آید او ز کل / حرص میرست ای فجل ابن الفجل

آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه

نسخه فحل ابن الفحل — نسخه عقل ابن العقل

م میشوند ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب نور الله مرقده ۵ قوله مرغ اندر دام الخ تحذیر

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علم ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

تا نچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش

دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام و دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را به مجلسها کشید

که از آنها گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق اینچه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص

(ز زیر وزار) کنایه از اذکار و تسبیح و تهلیل ست ۱۲ ۱۴ قوله پس کنیزک الخ (از اشکاف در) مربوط مصرع دوم ست ۱۲ ۱۵ قوله گفت الخ این البیتین در کلمه اگر دو احتمال ست یکی

نشود و پس این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن آن قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بیسان اشارة است ۲

یا چو مستغرق شدی در عشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد — اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌توقف — از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف — از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم — می‌دمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس — که حریصان جمله کورانند و خرس

جمله جستی باز ماندی از همه — صید گرگان اند این ابله رمه

صورتی بشنیدی گشتی ترجمان — بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق تعالی ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آئینه تلقین میکند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی این ست ابتدای مساله بی منتها

چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آئینه که خیالش میخوانی
بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که
متعلم ست نه عکس آن معلم که پس آئینه ست ولیکن خواندن
طوطی بیرونی تصرف آن معلم ست پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می بیند او — عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان — حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست — گفتِ آن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن — بیخبر از مکر آن گرگِ کهن
از پس آئینه می آموزدش — ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر — لیک از معنی و سرّش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک — از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آئینهٔ جسم ولی — خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آئینه عقل کل را — کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر — وان دگر سرّست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم — می‌نداند طوطیست او یا ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن اندر دهان افتاد خلق
لیکن از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان نبی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرف شان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب دید که سگی حامله در شکم آن بچگان بانگ میکرد در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی ست و بانگ در اندرون شکم مادر بی پاسبانی ست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و در شکم مادر هیچکدام از اینها نیست چون بخویش آمد بحضرت حق مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی ست که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن نه ایشانرا قوت و یاری و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی میرسد

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا زان بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

نسخه: افتاده — نسخه: کاندر — نسخه: دهنی — نسخه: زد چون

سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس مدیست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرمدار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / روستائی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خاید دروغ نوشد کف زنان
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را در آن ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری تو جو که جویان تو است | عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش هر مشتری را تو بدست | عشقبازی با دو معشوقه بدست

زو نیابی سود و مایه گر خرد | نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل | تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند | دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط | کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران در یافتند | چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گردانید رو زان مشتری | بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد | همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه اهل ضروان و حسد ایشان در درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن میکوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از که جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان پختی عشر دادی لاجرم حق تعالی در باغ و کشت برکتی نهاده بود

که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بسیم او و محتاج هیچکس نی از ایشان و فرزندان او خرج عشر میدیدند مگر او آن برکت نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خر دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی	عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او	آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا	هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	چار باره دادی ز آنچه کاشتی
از عنب عشری بدادی وز مویز	عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم	می فرو نگذاشتی از بیش و کم
بس وصیتها بگفتی هر زمان	جمع فرزندان خود را آنجوان
الله الله قسم مسکین بعد من	وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار	در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی	درگه سودست بر سودی تنی

قوله در محل دخل الخ یعنی هر گاه این جمله از درگاه حق تعالی آمده است پس از خرج کردن او در راه حق سود حاصل خواهد شد چنانکه از زمین فصل

ترک غله دخل را در کشت زار — باز کارد که وی است اصل شمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی — که ندارد در برویدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست — کان غلاش هم زان زمین حاصل شدست

کفشگر هم آنچه افزاید زنان — مینخرد چرم و ادیم و سختیان

که اصول دخل ایها بوده اند — هم ازینها می کشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم — هم در آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس — اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را اگر کاشتی — در زمینی کش سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی — جز که در لابه و دعا کف بر زنی

دست بر سر میزنی پیش اله — دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست — تا هم او را جوید آن کو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال — نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن — این کرا خواهی دران دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه — یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو | گه بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش بر میتافتی | چون ز نقشش انس دل مییافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند | وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد | آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا | تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خود برم | عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم | شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی | عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب | مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم | شاد شادان سوی خانه می شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون | پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم | حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود | پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند | گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن | خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن | که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی | تا بجویی یار صدق سرمدی

وغروراً وغره خدعه وطمعه بالباطل ۱۲ اقرب الموارد یعنی از تمیز خود یا از پیر که وی عقل ست و یا از رسول علیه السلام که عقل عقل ویست یا از خدا که اصل عقول ست و وی گفته وانفقوا مما رزقناکم

تازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلاب سالوس و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جمله شان / خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد

ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انباردار / گندم خود را بارض الله سپار

تا شود امین ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زوتر بکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کنجشکش صید کن ای نره صقر

باز سلطان عزیز و کامیار / ننگ باشد که کند کنجشک شکار

بس نصیحت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بقصد تلطیف پندش میدهی ‌ ‌ ‌ او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد ‌ ‌ ‌ صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر ‌ ‌ ‌ کی بود که رفت دمشان در حجر

ز انچه کوه و سنگ در کار آمدند ‌ ‌ ‌ می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من ‌ ‌ ‌ نعتشان شد بل اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق تعالی قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست جل جلاله و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد

چاره آن دل عطای مبدلیست ‌ ‌ ‌ داد او را قابلیت شرط نیست

[illegible]

بلکه شرط قابلیت دادِ اوست ‌‌‌ — ‌ دادِ لُب و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شود (اژدها) ‌ — ‌ همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا ‌ — ‌ کان نگنجد در ضمیر عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست ‌ — ‌ نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی ‌ — ‌ هیچ معدومی بهستی نامدی
(یعنی معدوم را چه قابلیت و استحقاق بودی)

سنتی بنهاد و اسباب و طرق ‌ — ‌ طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود ‌ — ‌ گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه ‌ — ‌ باز کرده (ای قدرت حق) خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز بما موصول نیست ‌ — ‌ قدرت از عزل سبب معزول نیست

[illegible]

ای گرفتار سبب بیرون مپر　　لیک عزلِ آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد　　قدرت مطلق سببها بردرد

لیک اغلب بر سبب راند نفاد　　تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید　　پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده هاست　　که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن　　تا حُجب را بر کند از بیخ و بُن

تا مسبب بیند اندر لامکان　　هرزه بیند جهد و اسباب دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر　　نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاهراه　　تا بماند دَور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که

جبرئیل صدق آه اضافت جبرئیل بسوی صدق از برای ادراج معنی امانت ست که چنانچه او را فرموده باشند از آن تجاوز نمی کند راست داین ست ۱۲ سلطان ولد

قوله هم الخ از عزرائیل ع قهر حق میرسد و از جبرئیل رحمت و رحمت سابق ست بر غضب پس رتبهٔ جبرئیل سابق بر رتبهٔ عزرائیل ع ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب رحمة الله مرقده

برو از زمین مشتِ خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشتِ خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد بر زمین / تا گذارد امر ربّ العالمین

دست سوی خاک بُرد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمتِ خلاق فرد

ترکِ من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علمِ لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی

هم سفیر انبیا خواهی بُدن / تو حیاتِ جان وحیی نی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیاتِ تن بود تو زان جان

بانگ صورش نشئهٔ تن را بود / نفخ تو نشوِ دلِ یکتا بود

مغز جان تن حیاتِ دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود

باز میکائیل رزقِ تن دهد / سعی تو رزقِ دلِ روشن دهد

او بداد کیل پر کرد ست ذیل / داد رزقِ تو نمی گنجد بکیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

عطب خشم گرفتن و عتاب کردن (عطب) مرکبه هلاک ۱۲ قرب

م همان حملۀ قطب چه لبسائط در خارج من حیث هی هی وجود ندارند موجود فی الخارج نیست مگر عناصر ١٢ ولی محمد رحمه الله تعالے

حامل عرش این چهار اند و تو شاه		بهترین هر چهارے زانتباه

که در دنیا اند چهار دیگر و آن علم و قدرت و اراده و کلام ست پس اگر گوئی که این چهار در دنیا نیز باقلب اند گوئیم که هم چنین هشت حملۀ عرش نیز امروز موجود اند لیکن از ان هشت حکم ندارند بلکه حکم آن ظاهر خواهد شد فردا هم این حکم

روز محشر هشت بینی حاملانش — هم تو باشی فضل هشت آنزمانش

همچنین بر میشمرد و می گریست — بوی میبرد او کز آن مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل — بست آن سوگندها بر وی سبیل

بسکه لابه کردش و سوگند داد — بازگشت و گفت یا رب العباد

که نبودم من بکارت سرسری — لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر

چون بنام تو مرا سوگند داد — رحمتت عام است و احسان و وداد

شرمم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقل مشت گل

که تو زوری داده املاک را — که بدرانند این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قوتست — برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرستادن میکائیل علیه السلام را بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائکة و معلمهم حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

گفت میکائیل را او تو بزیر — مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز — گشت و لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سرشک خونیش سوگند داد

که بیزدان لطیف بی ندید — که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک — گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

هم چنانکه معدن قهرست دیو — که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا — لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه دین — کرد خاک لابه گر نوحه وانین

خاکم از زاری و نوحه بسته کرد — گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد

آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن گذاشت

پس ازین آیت لازم نمی آید که ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن در عذاب غرق ایمان آورد و این ایمان نفع نکرد تا از غرق خلاص شود لیکن در آخرت مقبول شد

پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح / وآن فلاح این زاریست و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلایی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وآنکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا زایشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه‌هاشان عبادت می نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه الصلوة والسلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بالطبع ست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت میسوزید سنگ — ابر می غرید رخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب — که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر — خاک می کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشکفت — اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس درازست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست — آن بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دائم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خنده شوی

که برابر می نهد شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید

لابه کرد و اشک چشم خویش راند — رحمت آمد وان غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو و قبضهٔ برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

مولوی ست و مراد از عرش در اینجا عرش روحانی ست که عبارت از قلب ست و عقل اول نیز مراد توان داشت و اگر از عرش در اینجا فلک مراد بود نیز می شاید چه بهشت جزوی است از اجزای فلک پس

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشتهٔ صور ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور و گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا

ای هلالت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

قوله در دمی الخ در رمیم بفتح اول و کسر دوم استخوان بوسیده و کهنه شده یعنی خلایق از رمیم زنده گشته در محشر پر شود ۱۲ قوله بر جهید ای کشتگان الخ تمثیل ست

گرچه آلودست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنای ناگوار

جرعهٔ بر خاک تیره ریختند — زان چهار و فتنهٔ انگیختند

تا بجوید اصل آنرا این خسان — خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را — چشمه کرده سینهٔ هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را

آب بهر عام اصل و فرع را — از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول — تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را — که چه میگوید فسون محراک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس — میکند صد گونه شکل چاپلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال — که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلید بوی میبرم — بدگمانی میرود اندر سرم

تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد — تو همان کن کان وفی نیکو کار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه — گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر — عکس آن الهام دادی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی از قساوت سوی هش

رحمت او بیحدست وبیکران	او حکیمست وکریم ومهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب	ای بدیع افعال نیکو کار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام ملک العزم والحزم را بگرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام چالاک وراست کار والتفات ناکردن عزرائیل علیه السلام بر تضرع خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را	که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی زو بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا	سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش وفرش
رو بحق رحمت رحمن فرد	رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار	ای ترا از حق فضیلت بی شمار
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو بتابم زامر او سر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم | هر دو ام اندر این بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس | در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به | که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات | سینه ام پرخون شد از شورابه ات
نیستم بی‌رحم بل زان هر سه پاک | رحم بیشستم توای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او
بر تفیر تو جگر می سوزدم | لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد لطف من است | منع کردن جان ز حق جان کندن است
بدترین قهرش به از لطف دو کون | نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهاے مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد | مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ | من نیارم کرد و هین و تیز پیچ
این همی بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست | لابه و سجده همی کرد او چو مست

(و نهالیها) نهالی بمعنی توشک و بمعنی لحاف نیز آمده ۱۲ غ ۱۵ قوله باری الخ دو بن بفتح شکستن و شست کردن ۱۲ ولی محمد (هیچ هیچ) ای هیچ نوع و هیچ طرح این کلمه مربوط بمصرع

گفت نی برخیز نبود زین زیان ‌ ‌ ‌ ‌ من سر و جان می‌نهم رهن ضمان

گر مییندیشی مکن لابه دگر ‌ ‌ ‌ ‌ جز بدان شاهِ رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد ‌ ‌ ‌ ‌ امر او کز بحر انگیزید گرد

جز از آن خلاقِ گوش و چشم و سر ‌ ‌ ‌ ‌ نشنوم از جانِ خود هم خیر و شر

گوشِ من از گفت غیر او کرست ‌ ‌ ‌ ‌ امر او از جانِ شیرین خوشترست

جان ازو آمد نیامد او ز جان ‌ ‌ ‌ ‌ صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد کش گزینم بر کریم ‌ ‌ ‌ ‌ کیک چه بود که بسوزم زو گلیم

من ندیم خیر الا خیر او ‌ ‌ ‌ ‌ صم و بکم و عمی من از غیر او

گوشِ من کرست از زاری کنان ‌ ‌ ‌ ‌ که منم در کفِ او همچو سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بتحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس سره گفت که چندین سال ست که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند

نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصید انباشد
چنانکه مثل ست معروف قَالَ الْجِدَارُ لِلْوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنِی
قَالَ الْوَتَدُ اُنْظُرْ اِلَی مَنْ یَدُقُّنِی

احمقانه از سنان رحمت مجو — در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو — زان شهی جوکان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افگنم — ور مرا یاری کند مهر آگنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن چون بیخودان

مستعمل ست یعنی متردد یعنی در صف طاعت متردد نیستم بلکه مستقیم بر طاعتم و بعضی گفته که مراد انست این چنین نیستم که پاره در اختیار خود باشم و پاره در اختیار حق بلکه

برد تا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا اجلال این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تپ و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق | وز زکام و از جذام و از فواق
سده و اسهال و استسقا و سل | کز فوات الصدر و لدغ و درد دل
تا بگردانم نظرشان را ز تو | در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز | که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | درگذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تپ و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوا میدان یقین	چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزهٔ بنهد که آن	نی ز آتش کم شود نی از دخان
برتن او سردی نهد چنان	کان بجامه هم نگردد واتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود	وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و بود که بران رنجور مخفی نباشد و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل دان	پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده	پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشانرا شکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن	چون روند از چاه و زندان در چمن

ست یعنی هر که دار دنیا ایشان را بمنزلهٔ چاه و زندانست و آخرت بمنزلهٔ چمن و گلستان پس مرگ که ذریعهٔ وصول در چمن آخرتست تلخ نباشد ۱۲ قوله و انکه یعنی اول انکه چون عارف

آنکه وارست از جهان پیچ پیچ / نی نگرید بر فوات هیچ هیچ

برج زندانرا شکست ارکانی / هیچ ازو رنجد دل زندانی

کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست

آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندانرا بهی بود و الیف

چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار

تلخ کی باشد کسیرا کش برند / از میان زهرماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود

هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده جمله شب

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوانی آسمانی کن شتاب

و رزق موجب حصول علوم معارف الهیه است و میتواند که در آیه عام گرفته شود از شهید سیف در جهاد و از قتیل عشق که اولیااند ۱۲

دمبدم بر آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می آیدت | آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشگفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن دران سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون | نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانچه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع تحصیل طعام الله عز و جل قال رسول الله صلعم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی یرزقون فرحین

تعالی ۱۲ ولی محمد رح فرمود رسول الله صلعم بیتوتت سکینم نزد رب خود طعام میدهد ما را و سقی آب میکند ما را این حدیث در صوم وصال متعلق ست و معنی آنکه در گرسنگی صوم وصال ما را رب از نزد خود طعام میکند

آهنجیدن بروزن آویختن بمعنی برکشیدن و برآوردن باشد مطلقا آهنجه بروزن آویخته بمعنی برآورده و برکشیده باشد ۱۲ برهان

وا رهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می خوری — می روی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق — پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر — دمبدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار و بردبار — هدیه ها را می دهد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همیگوید که کو — وز مجاعت منتظر درمانده او

چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویش لئیم — ظن بد کم بر برزاق کریم

سر بر آور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی وخوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی وعلى هذه الوتيرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ورنه کردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده ست مردانه بمیر

دی بکسر دال دیای معروف بمعنی شب گذشته یا روز گذشته شد لا و مراد در ینجا عالم دنیاست بنا بر یک تقدیر بر ظاهر خود است

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک — که بر آرید ای ذرائر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن — همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز — در لباس خود در آید با فروز

جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم میرود — روح ظالم سوی ظالم میرود

که شناسا کردشان علم اله — چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچک است ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین — نامه پرد تا یسار و آن یمین

در کفش بنهند نامه بخل وجود — فسق و تقوی انچه دی خو کرده بود

قوله و شواهد علوم میشود والبته بدقت نظر سهل است و آن هم موقوف بر ملاحظه جمیع ابیات سرخی خصوصا آخر سرخی است ۱۲

این صور دو آنکه صورت می سازند از اصنام برای عبادت آن اصنام و دخول این طوائف ثلثه از مومنان در جنت و دخول این طوائف ثلثه از کافران در نار قبل وقوع حسابست و این طوائف ثلثه از کافران داخل شوند

چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
ور پلید او دی خام و زشت و در ضلال	چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین	چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر صغری حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان	وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور

قوله چشم گردان الخ یعنی چشم مردم دران روز جانسوز گردان و نگران باشد از خوف آنکه مبادا بخت نامه دست راست نقصان وکاست پذیرد ۱۲ قوله چشم گردان الخ یعنی چشم سوی چپ و راست میگردد بگمان آنکه

در مهندس بین خیال خانهٔ ‖ در دلش چون در زمینی دانهٔ

آن خیال از اندرون آید برون ‖ چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن ‖ روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیالی آن مهندس در ضمیر ‖ چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست ‖ مومنان را در بیانش حصه ایست

چون بر آید آفتاب رستخیز ‖ بر جهند از خاک خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند ‖ نقد نیک و بد بکوره در روند

نقد نیکو شادمان و نازنان ‖ نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می رسد ‖ سر دلها می نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش ‖ یا چو خاکی که بروید سبزهاش

از پیاز و زعفران و کوکنار ‖ سبزی پیدا کند دشت بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون ‖ وان دگر هم چون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر ‖ گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیدها در انتظار ‖ تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست ‖ زانکه نبود بخت نامه راست کاست

چشم گردان سوی راست و سوی چپ ‖ زانکه نبود بخت نامه راست زپ

دشوار رسیت ۱۲ برهان قوله دست بهار ای تفرج بهار ۱۲ سلطان ولد

نامهٔ آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آگندهٔ

اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی در تن و در خانه اش / گشته پیدا گم شده افسانه اش

پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملائک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش میسپارندش به نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش

میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن میزند / بر امیدی روی واپس می کند

اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش

بنهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه گو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سر و باطن نیتی

نی ترا در شب مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم امیدی بمحض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو

نسـ بود امیدم

میان برخاست در حسن خود باقی ماند و تفصیل آن سابق گذشت پس مولوی میفرمایند که پیش این نور مستقر آنچه از اختیار عبد رمن ست چه باشد بلکه چونکه عارض ست محو گردد واز ابوالبشر مراد همه افراد انسان اند که

بخششِ محضی ز لطفِ بی‌عوض — بوده‌ام امیدای کریمِ بی‌غرض

رو سپس گردم بدان محضِ کرم — سوی فعلِ خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش — که وجودم داده از پیش بیش

خلعتِ هستی بداد ای رایگان — من همیشه معتمد بودم بران

چون شمارد جرمِ خود را و خطا — محضِ بخشایش در آید در عطا

کای ملائک باز آریدش بما — که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم — وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی باشد مباح — کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم — تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار — می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم — خار را گلزار روحانی کنیم

یبدل الله سیئاتهم حسنات

ما فرستادیم از چرخ نهم — کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر — کر و فرّ اختیارِ بو البشر

گوشت پاره آلتِ گویای او — پیه پاره منظرِ بینای او

مسمعِ او آن دو پاره استخوان — مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آگنده — طمطراقی در جهان افکنده

از طاعت اتباع بجمیع وجوه باشد پس این جمله منفصل ست از ما قبل خود واین آیت مثل قول الله تعالی ست در حق تائبان اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات وتحقیق تبدیل سیئه بحسنه وصلاح کردن اعمال

ای ایاز آن پوستین را یاد دار	از منی بودی منی را واگذار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را دران حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل و رفتن او بدان جا

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا — چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست

راه می ندهد کسی را اندرو — بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چه بود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشای در در حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش — وانگه او گندم نمای جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان

۴۳ در وصف آن محبوب تنگ آید دهان طاقت وصف آن ندارد ۱۲

کام سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است

چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود

این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام

باز گفتی دور از آن خوی و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستیها ز مهرش ذره

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهایش یک بیک میناگرند

شاه شاهانست و بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست

یک دهان خواهم بپهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن امین

اینقدر هم گر نگویم ای سند	شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام	بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود	دمبدم او را سر این مه بود

در بیان آنکه انچه بیان کرده میشود صورت قصه است وانکه آن صور نیست در خور این صورتگرانست و در خور آئینهٔ تصویر ایشانست

واز قدوسی که حقیقت این قصه است نطق مرا ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند والعاقل یکفیه الاشارة

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون نه ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب	از خراج امید بر ده شد خراب

قبلهٔ عالم نور الله مرقده که قوله زانکه پیلم الخ دستور است که چون پیل هندستان را بخواب بیند مست میشود مصرع دوم تمثیل است یعنی چنانکه از ده خراب امید

کیف یأتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصه من بگوی

بس فسانه عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی یقین ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست

لیک موسی فهم گفتنها کند — کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه میداند بقدر خویشتن — اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز — شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا اصطرلابی کند از بهر او — تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو کز اصطرلاب دیده بنگری — در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده — کو جهان سبلت چرا مالیده

عارفان را سرمه هست آن بجوی — تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره از عقل و هوش ار با منست — این چه سودا و پریشان گفتن ست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی ست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد | عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب
گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست | حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بر درم
هست بر پای دلم از عشق بند | سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصه عشقش ندارد مطلعه | هم ندارد هیچو مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

بازگردان قصه عشق ایاز | کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین | تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام | صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم | تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندران دوری که من | صدر عالم بودم و فخر زمن

رئیس ملائکه اعنی ۱۲

در بیان آیهٔ کریمهٔ خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ

زبانهٔ آتش ۱۲

وَقَوْلِهِ تَعَالیٰ فِی حَقِّ اِبْلِیسَ عَلَیْهِ اللَّعْنَةُ اِنَّهُ کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّهِ

بیرون رفت ۱۲

شعله می‌زد آتش جان سفیه | کآتشی بود الولد سرّ ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا | علتی را پیش آوردن چرا

کار بی‌علت مبرا از علل | مستمر و مستقرست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث | علت حادث چه گنجد با حدث

سرّ آب چه بود آب ما صنع اوست | صنع مغزست و آب صبغ رخ پوست

عشق دان ای فندق تن دوستت	جانت جوید مغز و کو بد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش	داد بدلنا جلوداً پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم ست	لیک آتش را قشورت هیزم ست
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست	قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک ست	مالک دوزخ در وی کی هالک ست
معنی هیزم بر آتش حاکم ست	لیک آتش را تن او هیزم ست

پس همی‌فزا تو بدن معنی فزا — تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می افزوده — لاجرم چون پوست اندر دوده

زانکه آتش را علف جز پوست نیست — قهر حق آن کبر را گردن زنیست

این تکبر از نتیجهٔ پوستست — جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب — منجمد چون غفلت یخ زافتاب

چون خبر شد زافتابش یخ نماند — نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع — خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نه بیند مغز قانع شد بپوست — بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا گبریست و ذل دین — سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی آنگاهی انا — وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال — که ز سرگین ست گلخن را کمال

... حلی سخن اینست دعوای تست ذلیل شدن ست فنا شدن ست اگرچه محتمل هست صحیح ست فی نفسه لیکن با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست ... مرشدنا قبلهٔ عالم نور الله مرقده ... قوله

کاین دو دایه پوست را افزون کنند — شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند

دیده را بر لب لب نفراشتند — پوست را زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را — کو شکار آمد شبیکه جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها — سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و رهرو وارهد

چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس — هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست — غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند — جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی — تا درافتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه — کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین — پیش می‌آرد که هستم من ز طین

چون ایاز آن چارقش مورود بود — لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی ست — کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست — تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برآ در موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود

چون درآید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتی / که نباشد از پناهت کشتی

یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت

[illegible]

حیثیتوست ۱۲ تو را تاپدید الخ این بیت غایت کشادن حجره است در نیم شب یعنی شما اندیشهای ایاز معلوم کنید پس بعد ازان عقوبت مالش دید درست ۱۲

در هر که تو از دیدهٔ بد می نگری　　از چنبرهٔ وجود خود می نگری

و در بیان این مصرع　　پایهٔ کژ کژ فگند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ　　بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش　　صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند　　تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست　　که بهوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد　　کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین　　صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان　　از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار　　نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند　　انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز　　این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن　　ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه میدانست خود پاکی او　　بهر ایشان کرد او آن جست و جو

کای امیران حجره را بگشایید در　　نیم شب که باشد او زان بی خبر

تا پدید آید سگالشهای او　　بعد ازان بر ماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر — من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می طپید — از برای آن ایاز بی ندید

که منم کاین بر زبانم می رود — این جفا گر بشنود او چون شود

باز می گوید بحق دین او — که ازین افزون بود تمکین او

که بقذف زشت من طیره شود — وز غرض وز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تاویلات رنج — بر د بند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابر است — کو ببحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر — کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می زنم — من ویم اندر حقیقت او منم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست و العاقل تکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوری — اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق — تا پدید آمد بدان مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او — بانگ برزد در زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می ترسی ازین — چون نمی ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده — گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر — ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او تهی ست

گر رگ عشقی نبودی کلب را — کی بجستی کلب کهف قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان — گر نشد مشهور هست اندر جهان

تو نبردی بوی دل اندر جنس خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو و تو کی شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی — ورنه نان را کی بدی تا جان رهی

نان مرده جان میکند		جان فانی جاودان میکند
عشق نانِ مرده را جان می کند	چون	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش	با جان	صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم	پر	عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست		این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	که	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی ست	عاقل	در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من		ما دو روحیم آمده در یک بدن

حکایت

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر میداری یا مرا
گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام از خود و از صفات خود
نیست شده ام و بتو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام
و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را بباد داده ام و از قدرت
تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته باشم

هر کرا آئینهٔ یقین باشد		گرچه خود بین خدای بین باشد

داند الخ یعنی دانستن اتحاد عاشق و معشوق کار هر کس نیست بلکه داند آن عقلی الخ ۱۲ قوله من کیم الخ در من کیم، سوال دلیلی) جواب دهم چنین دلیلی کیست

أخرج بصفاتي الى خلقي من رآك فقد رآني ومن قصدك قصدني ومن احبك احبني وقس على هذا

گفت معشوقی بعاشق زامتحان — در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب — یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خور را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بیگمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانکه یک من نیست اینجا دو من است

زانکه ظلمانی است سنگ ای بحضور — هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویش را اگر دوست دارد کافر است — زانکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا ‌ ‌ ‌ او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی اناالحق گشت پست ‌ ‌ ‌ گفت منصوری اناالحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب ‌ ‌ ‌ وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق ‌ ‌ ‌ آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول ‌ ‌ ‌ ز اتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود ‌ ‌ ‌ تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا ‌ ‌ ‌ دمبدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود ‌ ‌ ‌ وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت ‌ ‌ ‌ وصف مستی میفزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوشوار ‌ ‌ ‌ تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی ‌ ‌ ‌ زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذب خدا آب معین ‌ ‌ ‌ چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار میکن تو و کاهل مباش ‌ ‌ ‌ اندک اندک خاک چه را میتراش

کار میکن گوش با آن از بهر آب ‌ ‌ ‌ اندک اندک دور کن خاک و تراب

هر که رنجی دید گنجی شد پدید ‌ ‌ ‌ هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود ‌ ‌ ‌ بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند ‌ ‌ ‌ بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین را آویخته و گمان بردن که آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدّر میجویند بعد از تفحّص خجل شدن ایشان سود ندارد

آن امیران بر در حجره شدند ‌‌ طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر میگشادند از هوس ‌‌ با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و برپیچیده بود ‌‌ از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام ‌‌ از برای کتم آن سرّ از عوام

که گروهی بر خیال بد تنند ‌‌ قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همّت بود اسرار جان ‌‌ از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان ‌‌ زر نثار جان بود پیش شهان

می شتابیدند تفت از حرص زر ‌‌ عقلشان میگفت نی آهسته‌تر

نسخه پیش مهان

حرص تا زد بهیده سوی سرلب — عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر همچو جان — گفت این ست این متاع رایگان

گشته صد تو حرص و غوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد — آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون ز بند دام باد او شکست — نفس لوامه بر او یابید دست

تا بدیوار بلا ناید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند بر هم زان زحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر — خوردن امکان نی و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین — چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی نوش نیست — چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق — حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان — کندهای خالیم ای گندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می انباشتند

باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی

بی عدد لاحول در هر سینهٔ / ماند مرغ حرص شان بی چینهٔ

زان ضلالتهای یاوه تاز شان / حفره و دیوار و در غماز شان

ممکن اندر آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بیگناهی میدهند / حائط و عرصه گواهی میدهند

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند

عاقبت نومید دست و لب گزان / چون زنان دو دست بر سر تازنان

باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ و قوله تعالی وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان گردید دینار و تسو	فر و شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست	برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند	نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست	برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما میسزید	تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز	شب شبها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره کشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است عذر او پذیرد

این جنایت بر تن و عرض ویست	زخم بر رگهای آن نیکوپیست

نظر این بیت قوی تر باشد و بعد از آن توجیه سوم و بعد از آن توجیه اول اگرچه بملاحظهٔ مناسبت مصرع سابق که ظاهرا دوریم الخ توجیه اول قوی تست و بعد آن دوم و بعد از آن سوم چنانچه در اینجا باین اشارت کرده شد

گرچه نفس واحدیم از روی جان	ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست	جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند	بیگنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس	مانع اظهار آن حلمست و بس
من ذا الذی یشفع به پیش علم او	لا ابالی وار الا حلم او

که در سورهٔ بقره سیپارهٔ تلک الرسل در آیة الکرسی واقع شده من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکس که او در خواست کند از انبیا و ملائکه و غیر ایشان نزدیک او در قیامت برای کسی مگر باذن او که اجازت شفاعت دهد آنکس را ولی مجد

آن گنه اوّل ز حلمش مینهد ‌ ‌ ‌ ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله ‌ ‌ ‌ هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود ‌ ‌ ‌ دیو در مستی کلاه از وی ربود

گر نه ساقی حلم بودی باده ریز ‌ ‌ ‌ دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را که بود ‌ ‌ ‌ اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنّت شراب حلم خورد ‌ ‌ ‌ شد ز یک بازی شیطان روی زرد

آن بلا درهای تعلیم ودود ‌ ‌ ‌ زیرک و دانا و چستش کرده بود

باز آن افیون حلم سخت او ‌ ‌ ‌ دزد را آورد سوی رخت او

عقل آمد سوی حلمش مستجیر ‌ ‌ ‌ ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که
از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست
که در هر عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیاة
آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر
میکند و در صد هزار حیات معصوم و محفوف خواهد شدن در حصن
بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز | ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل | در کف جوششت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار | ز امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی‌قعرست تنها علم نیست | کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این | ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر این پیغمبر این را شرح ساخت | هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین | باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر | تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان | تا بدانی نخل و نخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را | تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد | تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس | دورت اندازد چنان کز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه

و خام باقی ماند که کاسه خواص نزد عوام نباید نهاد و همین نسخه و این تقریر را صاحب منهج قوی اختیار نموده است ۱۲

مجرمانت مستحق کشتنند	وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین	نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این	لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن ماننده این تقریر خام	کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

واختیار واقتدار رو داشته باشم بمن با وجود تو اختیار و اقتدار ندارم زیرکه اگر ذوق وجارق گذشتی ومراهم هستی وامانیت واقتدار واختیار بودی کی چنین تخم ملامت کشتی ای منشای ومصدر ملامت حاسدان مجلسم

قهر ولطفی چون صبا و چون وبا	آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستانرا تا رشد	قسم باطل باطلانرا میکشد
معده حلوائی بود حلوا کشد	معده صفرائی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جانش برد	فرش افسرده حرارت آخورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد	خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی بیرون جهد	نار بینی یا دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار	تخت و دار و برد و حار و ورد و خار
مور و مار و پود و تار و زیر و زار	هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را بفصیل رسان و منتظر مدار و الایام بیننا مگو که الانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن او

ای ایاز این کار را زوتر گذار	زانکه نوع انتقام ست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست	با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب ‌‌ ‌ کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی ‌ ‌ ‌ کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود ‌ ‌ ‌ در میان صد خیالات حسود

دست در کرده درون آبجو ‌ ‌ ‌ هر یکی زایشان کلوخ خشک جو

پیش کلوخ خشک در جو کی بود ‌ ‌ ‌ ماهی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفادارند ظن ‌ ‌ ‌ که وفا را شرم می آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی ‌ ‌ ‌ چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهانی شبهت و اشکال جوست ‌ ‌ ‌ حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی ‌ ‌ ‌ داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست ‌ ‌ ‌ مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش ‌ ‌ ‌ هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود ‌ ‌ ‌ ز غزغ آواز قشری که شنود

ز غزغ آن ز آن تحمل میکنی ‌ ‌ ‌ تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چندگاهی بی لب و بی گوش شو ‌ ‌ ‌ وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش | خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور و گز | هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام | امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر | یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد | روزکی دو چند را شو مستعد

حکایت در تقریر این سخن که چندینگاه گفتگو آزمودیم مدتی صبر و خاموشی هم بیازمائیم

آن یکی را در قیامت ز انتباه | در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه | پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسرے | همچو دار الحرب پر از کافرے
آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال | در یمین ناید در آید در شمال
خود همی اینجا نامهٔ خود را ببین | دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان | آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی | هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند | هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد | بحر را ماء معینی او دهد

گر حسی با حضرت او راست باش	تا به بینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین	بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور آن دست راست

قصهٔ زاهد و زن غیور و جفت شدن زاهد با کنیزک که بسی ماند که سخن گوید که حال او مناسب آن سخن و آن سخن مناسب دعوی او نباشد چنانکه کفره وَلَئِن سَأَلْتَهُم مَن خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰه خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن چه مناسب باشد با جانیکه داند که خالق سموات وارضین الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی و غیوری الخ

زاهدی را بد یکی زن همچو حور	رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی	در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه

نسـ زانکه زن را بد — نسـ تیره نسـ گشت خیره سر

و باطنها خراب چون نماز این زاهد که از ذکر منی میچکید و در نماز بود چون زن درین حالت دیده بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین الخ ۱۲ ایوبی

الف سنة مما تعدون میسازد که در دنیا یعنی حکم سکندیدان و میفرستد هر شته که موکل ست بران از آسمان بسوی زمین پس ملکی می آید آن کار بجا می آرد پس بالا میرود بسوی آسمان در روزی که هست اندازه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف — عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان — یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار — طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید — کو بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه ست خلوت این زمان — پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این — که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت — خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود — کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط — جان بجان پیوست آندم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من — چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش — اندر افگندم قچ نر را به میش

گل فروشست از سر و بیجان دوید — در پی او رفت و چادر می کشید

آن ز عشق جان دوید این ز بیم — عشق کو و بیم کو فرق عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف — کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی از نبی / با یحبهم شو قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا

چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خائفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو

از قش خود و ز دشش خر دبا زره	که سوی شه یافت آن شهبا زره
این قش و دش هست جبر و اختیار	از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد	بانگ در - در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد بر جست و در آمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید	در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز	در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بیخطر	دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید	ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین	خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لائق ذکر و نماز ست این ذکر	وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین	لائق ست انصاف ده اندر یقین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان	آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کاین آفریده آن خداست	کافرینش بر خدائیش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او	هست لائق با چنین اقرار او
هست لائق با چنین اقرار است	آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را	تا شد او لائق عذاب و هول را

۴ شد و علم بودن آن حسن قائم بمقام او شد و نیز درین توبه راجع وصل است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده در نفس الامر حسن آن خفی بود و ظاهر شد و توبه میان نیست و کلام مولوی

پس دروغ آمد ز سر تا پای او | که اگر شرحش دهم ای وای او

روز محشر هر نهان پیدا شود | هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان | بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام | لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منا | فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید کرده ام غمزه حرام | گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش | که دروغش کرد هم اعضای خویش

آنچنان که در نماز با فروغ | از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان | باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر | گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامه عمر خویش | توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست | آب توبه اش ده اگر او بی نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات | تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند | زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق | تا همه طاعت شود آن ما سبق

۲۴ هیچ فرق شاهد نیست اما افعال کسیکه ببقای بعد الفنا متصف است بصورت سیئه می نماید و در واقع حسنه هست چون شکستن خضر کشتی را این ست معنی تبدیل نه انست این شارح که از عدم ترتب

خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن	کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو	بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان برون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هردم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوات اول بی لذت شد و این بجای آن نشست

نبرد عشق را جز عشق دیگر * چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و قبول بجای آن لذت گناه نشسته است فسنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری باقیست بروی پس مهیا گردانم مر او را برای صفتی که او را بدوزخ برد

بود مردی پیش ازین نامش نصوح	بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود	در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس	بو نبرد از حالت آن بوالهوس

ن از سر و حال آن هوس

زانکه آواز و رشش زن وار بود | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب | مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق | خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه ها می کرد و پا در می کشید | نفس کافر توبه اش را می درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار | گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد | لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند | رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد | زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیار است و شرح سبب ساختن حق نصوح را که گوش گرفته بتوبه آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت | کار آن مسکین با آخر خوب گشت

از انواع خنده ضعیف است بدین جهت گفته سست خندید ۱۲ ... قوله آن دعا الخ ای دعای عارف از هفت گردون گذشته

۲۴ این بیت این قول را جواب شود ... لسانه ... اعتراض دار و شود و این مضمون اعتراض ... هر یکی از آن دو قول ...

قوله نوبت الخ (چه سختیها کشد) چرا که افشای راز من گردد که با وجود مرد بودن دلاکی دختران شاه می کرد ۱۲

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُر را از هر صدف

مرد و زن جویان شدند از هر طرف / جملگان از بهر دُر خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید از عجوز و از نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت می لرزید او مانند برگ

گفت یارب بارها برگشته ام / توبها و عهدها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من می سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

روزی

در جگر افتاده استم صد شرر	در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد	دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا	یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد	که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین	ور نه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس	پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی	توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه ام بپذیر این بار دگر	تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم	پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید صد قطره روان	کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین	هیچ ملحد را مباد این چنین
نوحها میکرد او بر جان خویش	روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت	کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح ازان هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله

گردی و مقصود آنست که چون چیزی بغایت سختی میرسد آسانی مبدل میگردد ۱۲ محمد افضل رحم داز منه بفتح میم و کسر آن سنه شدیده که دران قحط

صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض وهم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یارب و یارب بداو / بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آنزمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آنزمان / سر او با حق به پیوست از نهان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بیمراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد / بحر رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چون باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده

چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صد ساله بیرون شد زگور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

این همه روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک آشگوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان

شاهزاده از نصوح و بر سر و دست او بوسه دادن و عذر خواستن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — شد پدید آن گم شده دُر یتیم

بعد آن خوف و هلاک جان بده — مژده‌ها آمد که اینک گم شده

حزن شد و اندر فرج دریافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش — دیده چشمش تابش صد روزه پیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی — بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال — لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود — زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح — بلکه همچون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار برد است او برد است و بس — زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

تا بود کان را بیندازد بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را

بس حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر بر میخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست میباید ز من — که منم مجرم‌تر از اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست — بر من این کشف است اگر کس را شکیست

ای از نصوح معافی میخواستند و بعد تعظیم و تبجیل پیش آمدند ۱۲ قوله زانکه الخ یعنی باعث غیبت آن بود که بجهت قربت او بدختر شاه ظن جمله زیاده بود ۱۲

کس چه میداند ز من جز اندکی | وز هزاران جرم و بدفعلی یکی

من همی دانم و ستار من | جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود | بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله و نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده را کرده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جملگی جرم و گناه | شد سپید آن نامهٔ و روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر | روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس در تنگنا بودم زبون | در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه

وبهانه کردن او و دفع گفتن او و عذر آوردن او

بعد از ان آمد کسی کز مرحمت
دخترِ شاهت همی خواند بیا
جز تو دلاکے نمی خواهد دلش
گفت رو رو دستِ من بیکار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
با دلِ خود گفت کز حد رفت جرم
من بمردم یکره و باز آمدم
توبه کردم حقیقت با خدا
بعد ازین محنت کرا بارِ دگر

دخترِ سلطان ما میخواندت
تا سرش شوئی کنون ای پارسا
که بمالد یا بشوید با گلش
وین نصوحِ تو کنون بیمار شد
که مرا و الله دست از کار رفت
از دلِ من کی رود آن ترس و گرم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
نشکنم تا جان شود از تن جدا
پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد در افتد که من جرّب المجرّب حلّت به الندامة و چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی و مددی دبدی نرسد چون درختی بیخ هر روز زردتر و خشکتر نعوذ بالله من ذلک

شدن در بلا و رهائی یافتن از ان باز بآن بلا رجوع نمود و هلاک گردید ۱۲

گازری بود و مر او را یک خری — پشت ریش اشکم تهی تن لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه — روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود — روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود — شیری بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد — خسته شد آن شیر و ماند از صید باد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار — بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند — شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو — مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار — از فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو — زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر — پس بگیرم بعد از آن صید دگر
اندکی من میخورم باقی شما — من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و از سخنهای خوشش — نرم گردان زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل ست اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که اجری خوار و باقی خوار وی اند بر مراتب قرب ایشان بشیر

قوله اجری الخ بالضم و بالکسر رای مهمله مفتوح و الف مقصوره بصورت یا بمعنی وظیفه یعنی طعام هر روزه که بشبانان دهند و علوفه از لطایف

مکانی بلکه از قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

که نعمت های الهیه اند ۱۲

چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق

ای رزق متعلق بعقل و تدبیر عقل ایشان اند ۱۲

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگهدار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

مرمت تن ۱۲

یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش

اثر عائد به تن ۱۲

یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله ینصر

بحکمت آنکه آن نیز رسول صلی الله علیه وسلم خلیفهٔ الله است و نصرت خلیفه نصرت حق است همچنین بر خدمت رسول خدمت الله مستلزم ست قطب چون باطن او باطن رسول صلی الله علیه

همچو روبه صید گیر و کن فدیش ❊ تا عوض گیری هزاران صید بیش

روبها نه باشد آن صید مرید ❊ مرده گیرد صید کفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود ❊ چرک در پالیز روینده شود

جواب گفتن روباه شیر را

گفت روبه شیر را خدمت کنم ❊ حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست ❊ کار من دستان و از ره بردنست

از سر کُه جانب جو میشتافت ❊ یک خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت ❊ پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک ❊ درمیان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم ❊ قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر ❊ زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله ❊ صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را

بهره ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلائق در شگفت

می خورند و هیچ کم ناید ازان / کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش راضی گر توی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو نداوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دو غم نخواه اسم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت دیدن خر سقائی با نوای اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگرچه صدگون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا ناآزموده تمنا

میسری با آن رنجی قرین ست که آنرا نمی بینی چنانکه از بهرامی
دانه پیدا شود و فخ پنهان تو درین یکدام مانده و تمنا میسری که
کاشکی با آن دانها رفتمی پنداری که آن دانها بیدام است

بود دهقانی مر او را یک خری ‌‌ ‌ گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش ‌ ‌ عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی ‌ ‌ در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد ‌ ‌ کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ‌ ‌ کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من ‌ ‌ که نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند ‌ ‌ تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست ‌ ‌ در میان آخر سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید ‌ ‌ با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده ‌ ‌ که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر ایشان را بدید ‌ ‌ پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم ‌ ‌ از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم ‌ ‌ آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسپان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار	نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنهاشان به نیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید میگفت ای خدا	من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزقی بی سبب	می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله هست امر	تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی بران قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجایی اندرون	رزق کی آید برت ای ذوفنون

جواب گفتن آن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله شده اکال رزق / نی پی کسب اندو نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را که من راضیم به قسمت خود

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست

گرد نادر گشتن از نادانی ست / هر کسی را کی ره سلطانی ست

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو بشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و پس بن کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی ‌ ‌ ‌ که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو ‌ ‌ ‌ پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت ‌ ‌ ‌ در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می آید بمن ‌ ‌ ‌ تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید ‌ ‌ ‌ سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد اینطرف چونست عور ‌ ‌ ‌ در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او ‌ ‌ ‌ می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند ‌ ‌ ‌ قاصداً چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر ‌ ‌ ‌ وانکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی مراد / از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاور زود در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم وبکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحم شان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشگافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندر او نان پارها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی ور توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من

هرچه گفتست آن رسول پاک جیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب

باز جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل

دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میکند

زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی

چون بنا بر زیست عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طلبکاری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج ست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل ست و توکل کسبی ست که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست

گفت من به از توکل بر ربی	می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید	تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست	زانکه در هر کسب دستت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر	وین دعا هست از توکل در سرار
در توکل هیچ نبود احتیاج	فارغی از نقص ربع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سوال و از جواب

جواب گفتن روباه خر را

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه	نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ	احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار	می چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزار سبز مانند جنان	سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندر و حیوان مرفه در امان

از خری او را نمیگفت ای لعین / چون از آنجائی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائی تست نز بگلربگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک

گر تو می آئی ز گلزار جنان / دسته گل کو برای ارمغان

زانچه میگوئی و شرحش میکنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی میگفت اشتر را که هی / از کجا می آئی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند بایستی که این / تند تر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد

رب علی گرویست اندر جلوس | بهر یک گرمی چه ست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید | وانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علاماتست زان دیدار نور | التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می تند | آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او | روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم | از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود | ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب | در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند | دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت | سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود او تائق نبود | رخ دریده و جامهٔ او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در قلوب

از الفاظ الادویه و تحفة المومنین و منتخب نوشته که گلیست زرد و خوشبو و در برهان نوشته که یاسمین یا یاسمن و یاسمون که واحد بمعنی گل معروف آن سفید و زرد و کبود میباشد ۱۲ غیاث

بوی سیبش هست جزو سیب نی | بود رو جز از پی آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کارزار
گرچه سر می بینی چو شیر اندر صفش | تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست | آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون | زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود | نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید | حمله جحش از طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی | نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر | حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلودست الا مشک نیست | بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید | سالها باید دران روضه چرید
که نباید خورد و جو همچو خران | آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر | رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

جان او خالی ازان گفتار او / کلّه اش بی مغز زان اسرار او

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش شود

از جزر و ز سیب و به و ز گردگان / لذت دوشاب یابی تو ازان

علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گوئی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

ای گفتار مقلدان و مدعیان هجو سلام مخنث است که بحال آنها مناسب نیست ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم نور الله مرقده

آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان | وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد
باز گردم سوی آن روباه و خر | تا چسان از راه برد آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله بروبه سخت کرد | چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت | دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل | که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطت

که این خنجر از بهر چیست گفت از آن بهر که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی‌اندیشم

بیت

بیت من بیت نیست اقلیم است ❋ هزل من هزل نیست تعلیم است

قوله تعالی اِنَّ اللهَ لَا یَسْتَحْیِیٓ اَنْ یَّضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوْضَةً فَمَا فَوْقَهَا ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکارات ماذا اراد الله بهذا مثلا

وآنکه جواب میفرماید که این خواستم یُضِلُّ بِهٖ کَثِیرًا وَّیَهْدِی بِهٖ کَثِیرًا
که هر فتنه همچو میزانست که بسیار از و سرخرو شوند و بسیاران
بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة کثیرا

کون دهی را لوطیی در خانه برد
بر میانش خنجری دید آن لعین
گفت آنکه با من ار یک بد منش
گفت لوطی حمد لله را که من
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار
گر دلیلت هست اندر فعل آر
آن دلیلی کو ترا مانع شود
خائفان راه را کردی دلیر
بر همه در بی توکل میکنی

سرنگون افگندش و در وی فشرد
پس بگفتش در میانت چیست این
بد بیندیشد بدرم اشکمش
بد نیندیشیده ام با تو لعین
چون نباشد دل ندارد سود خود
بازوی شیر خدا هستت بیار
کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
کو بت تن را فدا کردن بنار
تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
از عمل آن نقمت صانع شود
از همه لرزان تری تو زیر زیر
در هوا تو پشه را رگ میزنی

خنجری دید آن الخ دیده شد لیکن در جمیع نسخ موجوده درد قت تصحیح بود لهذا از حوش متن تبرک کرده بجای نسخه نوشته شد ۱۲

ای مخنث پیش رفت از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه

چون زنامردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

داروی مردی کن و عنین مشوی / تا برون آیند صد گون خوبروی

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام

رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بچیزی مایلی چادر بگیر

رستمی گر بایدت جوشن بپوش / ور بچیزی مایلی رو کون فروش

یکدو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پایدار / تا نگردی مبتلا در پای دار

تا کی از جامه زنان همچون زنان / در صف مردان درآ همچون سنان

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی بیشهٔ شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد

مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خری تا گیاه

گوش را بر بند و افسونها مخر / جز فسون آن ولی دادگر

آن فسونها خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او

خنبهای خسروانی پر ز می — مایه برده از می لبهای وی

عاشق می باشد آن جان بعید — کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت بزد — لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر میکشند — تنگهای قند مصری میرسند

اشتران مصر را رو سوی ما — بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان — همچو طوطی کوری صفرائیان

نیشکر کوبید کار اینست و بس — جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند — چونکه شیرین خسروان را برنشاند

نقل بر نقل ست و می بر می هلا — بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکهٔ نه ساله شیرین میشود — سنگ مرمر لعل و زرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان — ذرها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار — گل شگوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق میکند — روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسفان زلیخا نوجوان — عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان

آتشی اندر دلِ خود بر فروز	در دفعِ چشمِ بد سپندانی بسوز
تو بحالِ خویشتن میباش شاد	تا بیابی در جهانِ جان مراد
گر خری رامی بُرد رو به زبر	گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد کرده چون زعفران ولبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست و چه واقعه است گفت که از بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند و تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی از ترس در خانه گریخت	زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد ترا چون بید دست
واقعه چه نیست چون بگریختی	رنگِ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاهِ حرون	خر همیگیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جانِ عم	چون نه خری ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآورند دست جد جد تمییز هم برخاسته است

چونکه بی تمییزیان مان سرورند صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر هست تمییزش سمیع ست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس خر نهٔ ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری گرچه بهر مصلحت در آخری

میر آخر گرچه در آخر بود هر که او را خر بگوید خر بود

میر آخر دیگر و خر دیگرست نی هر آنکو اندر آخر شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی و ز گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی حسیب

یا ازان دریا که موجش گوهرست گوهرش گوینده و بینا ورست

یا ازان مرغان که گلچین میکنند بیضها زرین و سیمین میکنند

یا ازان بازان که کبکان پرورند هم نگون اشکم هم استان میپرند

نردبانهاییست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگرست هر روش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی خبر ملک با پهنا و بی پایان و سر

این دران حیران که او از چیست خوش وان درین خیره که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده

بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ

بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آن چه میخوری ما را بده

این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

(ای طالبان و مریدان ۱۲)

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود که تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن شیر روباه را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد

گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان جول

خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت

گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی / تا باندک حمله‌ای غالب شوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم زین ضعف خود نادان و کور

لیک گفتم زور من برجا بود / نی که در من ضعف دست و پا بود

نیز جوع قحط بستم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مرا او رامی سزد

منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن

گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا

گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم من او را بر بتاز / تا بباد شش ندهی از تعجیل باز

گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر قوام

رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده ست خر با کردگار / که نگردم غرهٔ هر نابکار

عقل خر بازیچهٔ دستان ماست / فکرتش کبادهٔ طفلان ماست

توبه‌هایش را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم

کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست | علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم | ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه | بشکند صد تجربه زین دمدمه
توبه که تو به بشکند آن سست خو | در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائده عیسی علیه السلام که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله من ذلک و روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها | موجب لعنت شود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش

گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی بصورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

ناجوان مردا چه کردم با تو من / که مرا با شیر کردی پنجه زن

ناجوان مردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود

همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی

یا چو دیو کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست

بلکه طبعا خصم جان آدمی ست / از هلاک آدمی در خرمی ست

از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت نگذارد کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی / که در اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون	تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر	اندر افگند آن لعین در شور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر	اندر افگند آن لعین بردش به بیر
بیگناهی بیگزند ساتقی	کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتی	کو دمادم آرد از غم پشتی
گفت روبه آن طلسم سحر بود	که ترا در چشم چون شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم	که شب و روز اندر آنجا میچرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی	هر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا چون سیل وارج	بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من تراخود خواستم گفتن بدرس	که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بینوا	می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم	کان خیالی می نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا	حل آن مشکل مهیب دلربا

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو	تا نه بینم روی تو ای زشت رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد	روی زشتت را وقیح و سخت کرد

با کدامین روی می آیی بمن ... اینچنین سغری ندارد کرگدن

رفته در خون تو جانم آشکار ... که ترا من رهبرم تا مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را ... باز آوردی فن و تسویل را

گرچه من ننگ خرانم یا خرم ... جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی امان ... طفل دیدی پیر گشتی در زمان

بیدل و جان از نهیب آن شکوه ... سرنگون خود را درافگندم ز کوه

بسته شد پایم در آندم از نهیب ... چون بدیدم آن عذاب بی حجیب

عهد کردم با خدای ذو المنن ... برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین ... عهد کردم نذر کردم ای معین

حق گشاده کرد آندم پای من ... زان دعای و زاری و هیهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر ... چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر

باز بفرستادت آن شیر عرین ... سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد ... که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند ای سلیم ... یار بد آرد سوی نار جحیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او ... خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افگند بر تو سایه را ... دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست ... یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد	طعن او اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد	وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه خر را

گفت روباه صاف ما را درد نیست	لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل	ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن	بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا	گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید	صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان	عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم	آنکه دیدی بد نه بد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قصد را	عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم	هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقشبند	چون خلیلی را که که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت — آنکسی کو گوهر تاویل سفت

عالم وهم و خیال چشم بند — آنچنان که راز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او — خر ربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال

عقل ثابت تر که را و هم بین — که چه فرمودست گفتن ای امین

کو بهارا هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نگوید هلال

وان کرا نور عمر نبود سند — موی ابروی کجی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و شهم
تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعون چست فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روسپی زن کیست آن
وانکه داند نیستش بر خود گمان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن
چه نشینی پر منی تو پیش من

از من و ما هر که این در می‌زند
عاشق خویش است بر لا می‌تند

بی من و مائی همی جویم بجان
تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر که بی من شد همه منها خود اوست
یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها
زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله روحه العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی
هفت سال او دائم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود ‌‌ ‌ لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر ‌ ‌ گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت ‌ ‌ ور فرو افتی نمیری نکشتمت

او فرو افگند خود را زود داد ‌ ‌ در میان عمق آبی او فتاد

چون نمرد از نکس آنجان سیر مرد ‌ ‌ از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی مینمود ‌ ‌ کار پیشش بازگونه گشته بود

موت را از غیب می کرد او گدی ‌ ‌ ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده ‌ ‌ با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او ‌ ‌ نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد روز صحرا سوی شهر ‌ ‌ بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای راز مو بمو ‌ ‌ چه کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس ‌ ‌ خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می ستان ‌ ‌ پس بدرویشان مسکین میرسان

خدمت اینست تا یکچند گاه ‌ ‌ گفت سمعاً طاعة ای جان پناه

بس سوال و بس جواب و ماجرا ‌ ‌ بد میان زاهد و رب الورى

که زمین و آسمان پر نور شد ‌ ‌ در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را ‌ ‌ تا نشنود هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقرا

هر کرا جان از عز لبیک است ✦ نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر ✦ شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت ✦ او درآمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند ✦ قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمائی نامدم ✦ جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم در عزم قال و قیل من ✦ در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امر ست از خدا ✦ که گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر ناورم ✦ جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت تن تمام ✦ تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست من آن را تبع ✦ او طمع فرموده ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین ✦ خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم ✦ او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین گدیه و مذلت جان من ✦ بیست عباس اند در انبان من

شیخ برمیگشت و زنبیلی بدست ✦ شیئ لله خواجه توفیقیست هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او | شیئاً لله شیئاً لله کار او

انبیا هر یک همین فن میزنند | خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند | باژگون بر انصروا الله میتنند

در بدر این شیخ می آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز

آن گدائی که بجد میکرد او | بهر یزدان بود نی بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد علو

در حق او خوردنان و شهد و شیر | به ز چله وز سه روزه صد فقیر

نور میخورد مگو نان میخورد | لاله میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لاتسرفوا | نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آن گلوی ابتلا بد وین گلو | فارغ از اسراف و آمن از غلو

امر و فرمان بود نی حرص و طمع | آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده | تو بمن خود را طمع نبود فره

آن گدائی که بجد میکرد او | بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق | عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم | ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت‌جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره‌توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤتمن انگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد که نه بد جان را خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شدست از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

زهر دد باشد شکرریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش — لحم عاشق زهر گردد بکشدش

هرچه جز عشق است شد مأکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق

دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبیست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و ادرار جوست	خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان	باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو	عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشگافد فلک را صد شگاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ	آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری	تا ز ذل عاشقان بوئی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی	تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات	وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر	تا بفهم تو کند نزدیکتر

غصه را با خاک تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند

آن دل قاسی که سنگین خوانند | نامناسب بد مثالی رانند

در تصور در نیاید عین آن | عیب بر تصویر نقشش مدان

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر گدیه روزی چهار بار بازنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر | بهر گدیه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل و شیئا لله زنان | خالق جان می بجوید تای نان

نعلهای بازگونه است ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح | گویمت چیزی منه نامم شحیح

ای خس بی شرم چندین جست و جوی | تاکی و تا چند بازرق دو توی

اینچه سغری و چه رویست و چه کار | که بروزی اندر آیی چار بار

کیست اینجا شیخ اندر بند تو | من ندیدم ز گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده | این چه عباسی زشت آورده

غاشیه بر دوش تو عباس و بس | هیچ ملحد را مباد این نفس نحس

گفت امیرا بنده فرمانم خموش | زاتشم آگه نه چندین مجوش

بهر نان در خویش حرص آردیدمی — اشکم ناخواره را بدریدمی

هفت سال از سوز عشق جسم پز — در بیابان خورده ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خوردنم — سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که مویها بشکافتند — علم هیئت را بجان دریافتند

علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود — برگذشتستند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و ز ایشان در کشید — شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید — آفتابی چون ازو رو در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته و جان در صدد — با تو نتوان گفت آن دم عذر خود

فهم کن موقوف آن گفتن مباش — سینهای عاشقان را کم خراش

نی گمانی برده تو زین نشاط — حزم را مگذار و میکن احتیاط

واجب است و جائز ست و مستحیل	این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن جرأت و گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های	اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد	عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق بر جمادی می تند	چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد	بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد | بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد

روبرو آورده هر دو در نفیر | گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند | گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هر چه خواهی از خزانه برگزین | گرچه استحقاق داری صد چنین

خانهٔ آنِ تست هر چت میل هست | برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین | که بدستِ خویش چیزی برگزین

من ز خود نتوانم این کردن فضول | که کنم من این دخیلانه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود | مانع آن بدکان عطا صادق نبود

گرچه صادق بود بی غل بود و خشم | شیخ را هر صدق می ناید بچشم

گفت فرمانم چنین دادست آه | که گدایانه برو نانی بخواه

قد صححه الطحاوی والقاضی عیاض قال الزرقانی وناهیک بهما واخرجه ابن منده وابن شاهین من حدیث اسماء بنت عمیس رضی الله عنها باسناد حسن ورواه ابن مردویه من حدیث ابی هریرة

ما گدایانه از آن درخواستیم | ورنه از اموال بی پرواستیم

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما
بستدی بدادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر
میکن که آنرا چون انبان ابوهریرة رضی الله عنه کردیم در
حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای
این عالم عالمی ست که خاک بکف گیری زر شود و مرده
در وآید زنده شود و نحس اکبر در وآید سعد اکبر شود و کفر در و
آید ایمان شود و زهر در وآید تریاق شود نه داخل این عالم
است نه خارج این عالم نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل
بیچون و بیچگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود
چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با
صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل ست و
نه خارج و نه متصل و نه منفصل والعاقل تکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار — بعد ازان امر آمدش از کردگار

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه — ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار — دست در زیر حصیری کن برآر

هین ز گنج رحمت بی مر بده — در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهند بده مندیش ازان — داد یزدان را تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه کمی و نه کم — نی پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوشش چشم بد

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت — ده بدست سایل بشکسته پشت

بعد ازین از اجر نا ممنون بده — هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو ید الله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق گزافه رزق پاش

وام داران را ز عهده وا رهان — همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یک سال دگر کارش همین — که بدادی زر ز کیسه رب دین

زر شدی خاک سیه اندر کفش — حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن و دانستن قدر وام وامداران بی گفتن ایشان و گفتن که نشان این باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وامدار و مفلسی

آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو نه بیش و کم

پس بگفتندش چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتا خانهٔ دل خلوتست / خالی از گدیه مثال جنتست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد / خانه‌ام پرّست از عشق احد

هرچه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا

گر در آب نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخله بیرون نبود

در تگ آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذی خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو

جز گل آبه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو بر آنی هر دم کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست / عکس رویها از برون در آب جست

پس مصفا کن درون خویش را	تا بدانی سرّ هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده	خانه پُر از دیو و نسناس و دده
ای خرے ز استیزه مانده در خری	کے ز ارواح مسیحا بو برے
کے شناسی گر خیالے سر کند	کز کدامین مکمنے سر بر کند
چون خیالے میشود در زهد تن	تا خیالات از درونه روفتن
این خیالِ کژ بروب از اندرون	تا نگرداند ترا ز ذهل برون

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

خر بسے کوشید و او را دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف	بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقائق داد دست	کاد فقر ان یکون کفر آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر	گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع بارے وا رهم	گر حیات این ست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد	عاقبت هم از خرے خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران	که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید آن شقیست	جرأت او بر اجل از احمقی ست
جهد کن تا جان مخلد گرددت	تا بروز مرگ برگی باشدت

خر چنان نمود از مجاعت در نفیر گشته بود

افتاده ۱۲ مرشدنا قبله عالم قدس سره العزیز ۱۵ قوله چون الخ این بیت تتمه بیت بالاست ۱۶ قوله جهد کن الخ یعنی درین دار دنیا جهد باید کرد تا جان مخلد باشد یعنی بوجهی باشد که بر و رنج و عذاب

اعتماد ش نیز بر رازق نبود	که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بیروزی نداشت	گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در بیان فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر	از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل	هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر	خاصه در جوع ست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین	جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست	جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره	گفت سائل چون بدین هستت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود	نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم	چون کنم صبر ضروری لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون	کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند	تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی	تو نه مرغ آبی مرغ نانیی
نبود اندر دل ترا جز فکر نان	ناید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت	جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق عز و جل

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ	سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید	هر دمی میگشت از غفلت مزید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر	گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی	دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز	که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی	کاندرین مطبخ تو بی نان بایستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام	از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش پیش	کی ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز و گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشق است و میزند او مول مول	که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

در توکل سیر تا نیدز یست	می تانند	این تپ و لرزه ز خوف جوع چیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را هر روز پر کند از نبات و ریاحین که تا علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبز تر و انبوه تر بیند از روی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمیکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر ‌‌‌‌ تا بشب آنرا چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود ‌‌‌‌ آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تپ افتد از فزع ‌‌‌‌ تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور ‌‌‌‌ سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشید که چندین سال من ‌‌‌‌ میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم ‌‌‌‌ چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت ‌‌‌‌ میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان ‌‌‌‌ کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‌‌‌‌ لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور ‌‌‌‌ ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر ‌‌‌‌ منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ آن گاو را یکسو بنه ‌‌‌‌ زان خر و زان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن بچشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روباه جگربند و دل و گردهٔ خر را خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر و گرده کجاست روبه گفت

اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی که دیده بود آن روز بهزار حیله جان برده بودی کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگر بند و دلش — آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه بخورد — جست در خر دل نه دل بد نی جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد — که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز — وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی — بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباح ست داد ذو الجلال — صنعت خلقیست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد — در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند — نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست — نور دید آن مومن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را — پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را — پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود — آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورت اند — مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سر حالتیکه او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز — گرد بازار و دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه میجوئی بسوی هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ — در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی — که بود حی از حیات آن دمی

گفت من جویای انسان گشته ام — می نیابم هیچ و حیران گشته ام

گفت مردی هست این بازار پر — مرد مانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره — در رهِ خشم و بهنگام شره

وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کو — طالب مرد دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان — تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجوئی ولیک — غافل از حکم قضائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی بر آمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبوری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین میزاب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آنرا بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دیده باشد در شمار | وانکه دریا دیده شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بیغش بود
آنکه کف را دید نیکارش کند | وانکه دریا دید بزدارش کند
آنکه کف را دید گرد مست او | وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پا آلوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مرمغی را باسلام و جواب او

مرمغی را گفت مردی کای فلان | هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم | ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو | تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت | میکشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند | یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تا کم بدن کو غالبست | آن طرف رفتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت | خواستش سود چه چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد | وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی | اندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد شود آن جای خیر | دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا | خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد | رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من | جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست | آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه او بر وی براند | خاربن در ملک و خانه او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود | کاین چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم | چونکه بایم این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان | تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم | آن نیم که بر خدا این ظن برم
گر کسی ناخواه او و رغم او | گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین | که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش | دیو هر دم غصه می افزایدش

بندهٔ این دیو میباید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمن

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمانرا گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماجست آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام

است که منع میگوید که من این ظن نمی برم که خدا میخواهد ایمان من و اراده او باین متعلق شده و ایمان من مراد خداست و اگر نه لازم می اید تخلف مراد از اراده و این محالست و لازم می آید که غالب شیطان

بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو

گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن مینگر / تا که باشد ماده اند صدق و نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگ و ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدینجا آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ایکه خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار

بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فساد ها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب ... آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز ... بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی ... نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا ... سر آن بشنو زمن در ماجرا

اختیاری هست ما را بی گمان ... حس را منکر نتانی شد عیان

اختیاری خود ببین جبری مشو ... ره رها کردی براه کج مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا ... از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر ‏ یا بیا ای کور خوش در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج ‏ کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی ‏ یا که چوبا تو چرا بر من زدی

این چنین واجستها مجبور را ‏ کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب ‏ نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم ‏ من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است ‏ تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود ‏ روش دید آنگه پر و بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم ‏ چون شکنبه دید جنبانید دم

اسپ هم حو حو کند چون دید جو ‏ چون بجنبد گوشت گربه گفت مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار ‏ همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس ‏ شد دلاله آرد پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد ‏ اختیار خفته بگشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو ‏ عرضه دارد میکند در دل غریو

عداوت شیاطین قول او شان گرفتی و بران عمل نمودی قوله الیس پشت انداختی ۱۲ قوله این زمان الخ اللحن بفتح یکم و سکون دوم آواز خویش و خوشخوانی و در یافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او در یابد

تا بجنبد اختیارِ خیرِ تو | زانکه پیش از عرضه است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار | بهر تحریکِ عروقِ اختیار
می شود ز الهامها و وسوسه | اختیارِ خیر و شرت ده کسه
وقتِ تحلیلِ نماز ای بانمک | زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعایِ خوبتان | اختیارِ این نمازم شد روان
باز از بعدِ گنه لعنت کنی | بر بلیس ایرا کز وی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار | در حجابِ غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش | تو ببینی روی دلالانِ خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند | کان سخن گو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیرِ طبع و تن | عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت | که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان | که از آن سوییست ره سوی جنان
ما محبِ جان و روح افزای تو | ساجدان و مخلصِ بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم | سوی مخدومی صلایت می زنیم
آن گره بابات را بوده عدی | در خطابِ اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وانِ ما انداختی | حقِ خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان | در نگر بشناس از لحن و بیان

کرالذین یحملون العرش و من حوله یسبحون بحمد ربهم و یؤمنون به و یستغفرون للذین آمنوا الآیه ... قوله این ... چنانکه در دنیا خدمت گذاری تو

نیم شب چون بشنوی آری دوست	چون سخن گوید سحر دانی کز اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا	روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید	صورت هر دو ز تاری کے ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند	پس شناسد شان ز بانگ آن هوشمند
مخلص اینکه دیو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید	چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا	ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخے را زند	هیچ با سنگے عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است	زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حسے نباشد اے پسر
منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمعے بی ز شمع روشنے
وین همی بیند معین نار را	نیست میگوید پے انکار را

جامه اش سوزد بگوید نار نیست	جامه اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر	لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب	یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ	هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار	امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست	اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس ست ما را اختیار	خوب می آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس ست که زرد از سرخ بدان فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و سرد از گرم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و لمس دیوار از لمس درخت پس منکر وجدانی منکر حس

۵۸ قوله زانکه الخ مراد از محسوس امر وجدانی ست که مثل محسوس ست در حکم عقل و بدیهیات ۱۲ مرشد ناقبله عالم نور الله مرقده ۵۸ قوله زانکه الخ این بیت علت بیت بالاست که حس را حیوان مقرست

باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیراکه حس را
توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه
مدخل وجدانیات را ممکن نیست و العاقل یکفیه الاشارة

درک وجدانی بجای حس بود — هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می آید برو کن یا مکن — امر و نهی و ماجراها در سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیارست ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی زان بدی — ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی ست و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان — چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ — مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا — نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی — جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود در قدر ور خود شود ... جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم ... بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آهین با ادب ... تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی ... لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند ... تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی ... سگ بشوراند ز بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار ... خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خائی تو دندان بر عدو ... چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند ... بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف ... هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست ... یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدو و خصم جان من بدست ... قاصد او در بند خون من شدست

کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو میدمد

گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آوری کینه خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگوئی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سگ گر بر وسنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است / که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرمدار

روشن ست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می بندد ز نور

چونکه کلی میل او نان خورد نیست / رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر بدان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت دزد که با شحنه گفت که آنچه کردم تقدیر خدا بود و جواب

شحنه و هم در بیان تقریر اختیار خلق و هم بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کنندهٔ اختیارست و سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه ‌‌ ‌ آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم میکنم ‌‌ ‌ حکم حق ست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد ‌‌ ‌ کاین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره ‌‌ ‌ حکم حق ست این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول ‌‌ ‌ می نیاید پیش بقالی قبول

تو بدین عذر اعتمادی میکنی ‌‌ ‌ گرد مار و اژدهایی میتنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل ‌‌ ‌ خون و مال و زن همی کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند ‌‌ ‌ عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می شاید ترا ‌‌ ‌ پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوت ست ‌‌ ‌ دست من بسته ز بیم و هیبت ست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده ‌‌ ‌ برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده تو پیشهٔ ‌‌ ‌ کاختیاری دارم و اندیشهٔ

ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را ‌‌ ‌ از میان پیشه‌ها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا ‌‌ ‌ بیست مرده اختیار آید ترا

چون برِ دیک جهد از تو یارِ سود	اختیارِ جنگ در جانت کشود
چون بیاید نوبتِ شکر و نعم	اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین	کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نداشت	وز کفِ جلاد این وارت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد	حالِ آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جوابِ جبری و اثباتِ اختیار و صحتِ امر و نهی و در بیانِ آنکه عذرِ جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجبِ خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس بدان که گفت رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي وَالْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ

آن یکی میرفت بالای درخت	می فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحبِ باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغِ خدا بندهٔ خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی	بخل بر خوانِ خداوندِ غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن	تا بگویم من جوابِ بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت	میزد او بر پشت و ساقش چوبِ سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می کشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام آلت و فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارت اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوشش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند

ع ۵ قوله زانکه یعنی تا بکفر راضی نشوی کافر نباشی ۱۲ ابو محمد فضل رحمهما الله

اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام چون صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / وآن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید زاختیارش بنده وار

قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوئی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدانکه هست

زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست دل

چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار

هرچه گوئی گفته می باشد آن / هرچه روبی رُفته روبی باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست اوست و رضا مای و وا ز خشم و رد دیگران دلتنگ نباشید کان اگرچه لفظ ماضی ست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح و لا مساء

قول بندهٔ ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل شو در آن

بلکه تحریض ست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد

آنگهان منبل کنی جائز بود / کانچه خواهی و آنچه گوئی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او — این نباشد جستجوی نصر او

باز گو نه زین سخن کاهل شدی — منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه است هین — چیست یعنی با جز او کم نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست — کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین — یاوه کم رو خدمت او برگزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد — تا شوی نامه سیاه و روی زرد

چونکه حاکم اوست او را گیر و بس — غیر او را نیست حکم و دسترس

حق بود تاویل کان گرمت کند — پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست — تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست — تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

گر نمیدانی بجو تاویل آن — تا بتابد بر دلت آنرا عیان

و همچنین قد جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم — بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را — لائق آن هست تأثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم — خورد باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزاید ادب — باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او — فرق نبود از امین و ظالم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او — وانکه طعنه میزند بر جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش — شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان هماره جان کنی — بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا — ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع ست و بصیر — گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند — سوی ما آیند و افزایند پند
پس جفا گوید شه را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود — که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید — که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا — کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود — آن سرش از تن بدان بائن شود
ور غلامی هندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست — در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد — گر بود شیری چه پیروزش کند
چه مگر دزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت ‌‌ ‌ زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنان که ساحران فرعون را ‌‌ ‌ روسیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قود ‌‌ ‌ آن بصد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه سال خدمت کرده ‌‌ ‌ کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هرات غلامان عمید خراسانی را آراسته دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند رو بآسمان کرد که ای خداوند غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری ‌‌ ‌ چون بدیدی او غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان ‌‌ ‌ روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن ‌‌ ‌ چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا ‌‌ ‌ زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه بینوا ‌‌ ‌ در زمستان لرزلرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خودبری ‌‌ ‌ جرأتی بنمود او از ظلمتی

حضرت حاجی امداد الله صاحب قدس سره ۱۲ قوله انبساطی الخ (انبساط) بکسر گستاخ شدن و گستاخی کردن و کشاده روی شدن و خوش شدن و خوشی و انشراح و اینجا بمعنی

اعتمادش بس بر هزاران موهبت ‌ ‌ ‌ که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیمی شاه گستاخی کند ‌ ‌ ‌ تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به از کمر ‌ ‌ ‌ گر کسی تاجی دهد او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را ‌ ‌ ‌ متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می‌نمود ‌ ‌ ‌ که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سرّ او با من بگویید ای خسان ‌ ‌ ‌ ورنه بُرّم از شما حلق و لسان

مدتی یک ماه شان تعذیب کرد ‌ ‌ ‌ روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام ‌ ‌ ‌ راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کی کیا ‌ ‌ ‌ بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان ‌ ‌ ‌ گر بدرد گرگ آن از خویش دان

زانکه می‌بافی همه ساله بپوش ‌ ‌ ‌ زانکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دمبدم ‌ ‌ ‌ این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد ‌ ‌ ‌ نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است ‌ ‌ ‌ تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است ‌ ‌ ‌ از سلیمان فارغ و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست ‌ ‌ ‌ دشمنی دیوست و از وی ایمنی است

حکم او بر دیو باشد نی ملک ‌ ‌ ‌ رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان | تا خبر یابی ازان جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فائقی
آنکه در معنی ز شب خامش تری | گفت خود را چند جوی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ | چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای بارسوخ | همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد و وفا | غیر فانی شد کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را ملاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

اقامة ومنه المعدن لقوله تعالی جنات عدن ای اقامة و عدن بفتحتین نام شهریست بعدان البحر کناره دریا کذا فی الصراح در مقام معنی اخیر مناسب ست اما القفا مساعدت ندارد دیگر آنکه تخفیف گفته شود و بی تخفیف از کتب لغت ظاهر

این سخن پایان ندارد ای پدر	این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند	بر تو می خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم	بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه	سالها ز ایشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام	گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف	وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس	دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن مؤمن سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال	جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هست مان	که بدان فهم تو به یابد نشان

آنکه گفتیم زان بحث ای عقیل / زانکه پیدا بود قانون کل

درمیان جبری و اهل قدر / همچنین بحث ست تا حشر و نشر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی ازان راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلائل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم

تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام

چون جهان ظلمت ست و غیب این / از برای سایه می باید زمین

تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو

حکایت

عزتِ مخزن بود اندر بها	که برو بسیار باشد قفلها
عزتِ مقصد بود ای ممتحن	پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزتِ کعبه بود و آن ناحیه	دزدی اعراب و طولِ بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست	عقبه و مانع و رهزنی ست
این روش خصم و حقود آن شده	تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد ببیند در روش	هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می بندد ستیز	بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب	گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق ست و بس	ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد	کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فر و بها

ع قوله جو بجو ای در انهار مختلفه و جوهای منشعبه کنایه از مرشدان کاملان مکملان ۱۲

غیر این عقل تو حق را عقلهاست ‌‌ ‌ که بدان تدبیر اسباب شماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را ‌ ‌ زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفت صد ‌ ‌ چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند ‌ ‌ بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر ‌ ‌ سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال ‌ ‌ ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس ‌ ‌ کو ز گفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را ‌ ‌ زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد ‌ ‌ گوهری از لنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر ‌ ‌ تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنان که گفت آن یار رسول ‌ ‌ چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار ‌ ‌ خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود ‌ ‌ کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا | تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را | تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش | بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند | بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن بادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست بچه میگوئی تا ایاز را در سخن درآرد و سوال سلطان از و

ای ایاز این مهرها بر چارقی | چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش | کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته | هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گوئی با دو کهنه نو سخن | در جمادی می دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز | میکنی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست | پوستین گوئی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش | جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه | عفو او را عفو داند از آله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد | لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند | اسحر از هاروت و ماروتست خود

بر جمادیست که هیچ عاقل آنرا جائز نمیداند لیکن از غلبه عشق میکنند و یا مراد از کشیش حضور عیسی علیه السلام و مریم علیها السلام که میبازند و عبادت آن میکنند که آن صورا آنرا ساخته عشق ...

صورتی پیدا کند بر یاد او ‌ ‌ ‌ جذب صورت آردت در گفتگو

رازگوئی پیش صورت صد هزار ‌ ‌ ‌ آنچنان که یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی ‌ ‌ ‌ زاده از وی صد الست و صد بلی

آن چنان که مادر دل برده ‌ ‌ ‌ پیش گور بچهٔ نو مرده

رازها گوید بجد و اجتهاد ‌ ‌ ‌ می نماید زنده او را آن جماد

حی و قائم داند او آن خاک را ‌ ‌ ‌ خوش نگر این عشق ساحرناک را

پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور ‌ ‌ ‌ گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را ‌ ‌ ‌ چشم و گوشی داند او خاشاک را

آن چنان بر خاک گور تازه او ‌ ‌ ‌ دمبدم خوش می نهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان ‌ ‌ ‌ روی ننهاده ست بر پور چو جان

از عزا چون چند روزی بگذرد ‌ ‌ ‌ آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار ‌ ‌ ‌ عشق را بر حی جان افزای دار

بعد از آن زان گور خود خواب آیدش ‌ ‌ ‌ از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت ‌ ‌ ‌ ماند خاکستر چو آتش رفت و تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه ‌ ‌ ‌ پیر اندر خشت بیند آن همه

پیر عشقِ تست نی ریشِ سپید	دستگیر صد هزاران ناامید
عشقِ صورتها بسازد در فراق	تا مصور سر کند وقتِ تلاق
که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست	بر صورها عکس حُسنِ ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم	حُسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من دریافتی	قوتِ تجریدِ ذاتم یافتی

مقوله المتصور است که عشق باشد ۱۲

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان — او کشش را می نه بیند در میان

مغفرت میخواهد از جرم و خطا — از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود — سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر	زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو	آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست از وی نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین‌تر زو هزاران حورَوش	هست بگزین زان همه یک یا دو خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش	تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب	روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بطّ را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لاتبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طرب

باز اخوان را ازان زهراب بود / کاندریشان زهر کینه میفزود

باز ازوی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر آن چه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سُکّرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

ای خدای من مست و بی حس کرده شده است بینایی‌های ما

پس عفو فرما ما را گران کرده شده گناهای ما

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرّ کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار / یختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره بزد

واعظی بد بس گزیده در بیان ‏ ‏ ‏ زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت ‏ ‏ ‏ در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز ‏ ‏ ‏ موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز ‏ ‏ ‏ پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا ستره بسترش ‏ ‏ ‏ تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد ‏ ‏ ‏ شرط باشد تا نمازم اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول ‏ ‏ ‏ پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود ‏ ‏ ‏ هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

گفت جوحی زود ای خواهر ببین ‏ ‏ ‏ عانهٔ من گشته باشد اینچنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست ‏ ‏ ‏ کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد ‏ ‏ ‏ کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن ‏ ‏ ‏ گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق را زین زن بیاموزید هین ‏ ‏ ‏ چونکه بر دل زد ورا گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد ‏ ‏ ‏ وای گر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشانرا یکی

گرز پیکر در ربائی تو عصا | پیش رنجد کان گروه از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید | هین ببر که جان ز جان کندن رهید

چون بدانستیم ما کین تن نه ایم | از ورای تن بیزدان میزییم

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد | طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکیست | مرد آن باشد که بیرون از شکیست

گر بریش و خایه مردستی کسی | هر بزی را ریش و خصیه است بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب | میبرد اغنام را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم | سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن | ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده | ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل بر عاشقان | پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد | خوش قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت ازان اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز ‌ ‌ ‌ پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا نیوشد سنقر و بگیارقت ‌ ‌ ‌ سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت ‌ ‌ ‌ نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی ‌ ‌ ‌ بندگی را چون تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد ‌ ‌ ‌ کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبری که در عهد شیخ بایزید قدس سره گفتندش که مسلمان شو و جواب او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید ‌ ‌ ‌ گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری ‌ ‌ ‌ تا بیابی صد نجات و سروری

مؤمن ایمان اویم در نهان / گر چه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام

کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان / انچها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی

لیکن در جمیع نسخ نبود لهذا از حوض متن ترک کرده بجای نسخ نوشته شد ۱۲ قوله شب همه شب ای بوقت شب حلق خود را میدرید تمام شب ۱۲ قوله کیا یا دکیا بکسر اول و ثانی بالف

بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض ما همتی همراه کن

قافله می شد بکعبه از وله — آنچه بستند شد روان با قافله

شب گهی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان

وآن مؤذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنه عامه — خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامه لطیف — هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست — که صلای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت — کو فتاد از وی بناگه در گذشت

دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمیرفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسله او دمبدم

هیچ چاره می ندانستم دران — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفته که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مومنان

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای قمر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع این ست بردند این خران / بر کس ما میرینند این شوهران

داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید

قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود

همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه / میکند در جنگ خصمان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد سطرب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذره نور نیست

ذره نبود جز زچیز منقسم / ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه ام ایندم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ زشرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال و جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای وشن چیست / ای عجب زین دو کدامین ویست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی ‌‌ ‌ سخت طناز و پلید و ره زنی

هر چه آوردی تلف کردیش زن ‌‌ ‌ مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل ‌‌ ‌ سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب ‌‌ ‌ مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید ‌‌ ‌ پیش مهمان لوت می باید کشید

گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را ‌‌ ‌ گوشت دیگر خر گرت باید ترا

گفت ای ایبک ترازو را بیار ‌‌ ‌ گربه را من برکشم اندر عیار

برکشیدش بود گربه نیم من ‌‌ ‌ پس بگفت آن مرد کای محتال زن

گوشت بد شش اوقیه افزون از آن ‌‌ ‌ گربه هم شش وقیه‌ست ای حیله دان

گوشت نیمن بود و افزون یک ستیر ‌‌ ‌ هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو ‌‌ ‌ ور بود این گوشت بنما گربه تو

بایزید ار این بود آن روح چیست ‌‌ ‌ ور وی آن روح است این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من ‌‌ ‌ این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع ‌‌ ‌ دانه باشد اصل و آنکه هست فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست ‌‌ ‌ ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد ‌‌ ‌ قالبت بیجان فسرده بود و سرد

قالب بیجان کم از خاکست دوست | روح چون مغزست و قالب همچو پوست

قالب بیجان نیاید بکار | سعی کن جانی بدست آرای عیار

قالبت پیدا و آنجان بس نهان | راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند | آب را بر سر زنی سر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی | آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل | خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج | گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر | لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن | یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از یخی بر داشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره | که ز لطف از باد میگشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت | هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی بفسرده در خود مانده | لا مساسی با درختان خوانده

لَیْسَ یَاْلِفْ لَیْسَ یُوْلِفْ حِسْبَهٗ
نیست ضائع زو شود تازه جگر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند
هر و فارا کے پسند د همّت

لَیْسَ اِلَّا شُحَّ نَفْسٍ قِسْمَهٗ
لیک نبود پیک سلطانِ خضر
نیست هر برجی عبورش را پسند
هر صفارا کے گزیند صفوت

حکایت آن امیر که غلام را گفت مَی بیار غلام رفت و سبو
می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی بزد و سبو را شکست
امیر بشنید قصد هلاک و گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه
در عهد عیسی علیه السّلام بود که هنوز می حرام نشده بود
لیکن زاهد تقذرے میکرد و از لذت و تنعّم منع می کرد

بود امیرے خوشدلے می بارهٔ
مشفقے مسکین نوازے عادلے
شاهِ مردان و امیر المومنین

کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مکرمے زر بخشنے و دریا دلے
راهبان و راز دان و دور بین

دور عیسی بود و ایام مسیح — خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی — هم امیر جنس او خوش مذهبی

باده میبایست شان در نظم حال — باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده شان کم بود و گفتا ای غلام — رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خم خاص — تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند — که هزاران جره و خمدان کند

اندر آن می مایهٔ پنهانی ست — آنچنان کاندر عبا سلطانی ست

تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل و دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانهاست — گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست — جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد — تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده — تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقتِ هشیاری چو آب و روغن اند	وقتِ مستی همچو جان اندر تن اند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم	هیچ مستثنی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشت آنجا فرق نیست	نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیرِ نیکنام
پیش آمد زاهدی غمدیده	خشک مغزی در بلا پیچیده
تن ز آتشهای دل بگداخته	خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمالِ محنتِ بی زینهار	داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت خلش در اجتهاد	روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته	صبر و حلمش نیمشب بگریخته
دید در شب یک غلامِ نیک پی	در شتابش از زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن	گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آنِ فلان میرِ اجل	گفت طالب را چنین باشد عمل
طالبِ یزدان و آنگه عیش و نوش	بادهٔ شیطان و آنگه تیز هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید بران هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای بلخ که دراز بالا بود و برادرش

رجوع این حکایت بقصه حکایت ما قبل ظاهر است ۱۲

شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشت روزی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره درزد از خود

آن ضیای بلخ خوش الهام بود	دا در آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او	گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ	بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیا هم واعظی بد باهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام | این برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش | انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد | اندکی زان قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود هوش کو عقل کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش | ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی | تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده | در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام | طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود | چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف | ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی | کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس | نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی ست او دست تو بست — گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و نیشکر — بهر چه گو زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست — او سبو انداخت از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو — ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست — گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانکوبم سرش — آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی — طالب معروفی ست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند — تا بچیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنر الا همان — که تسلس میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه کاو — داروی دیوانه باشد کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود — بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست و دبوسی بدست — نیم شب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم — مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنود از میر آن — زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد — آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین — تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذرا

شاه با دلقک همی شطرنج باخت | مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش | یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان | صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر | او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد | وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت | شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد | خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این | گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف | با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات | میزنم شه شه ز زیر رختهات

آمدن امیر بدر خانهٔ زاهد و بلگد کوفتن در

چون محله پر شد از هیهای میر | وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست | کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان | کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده | واندران زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار | کارها کرده ندیده مزد کار

لیلقی نفسه منه فتبدی له جبرئیل فقال یا محمد انک رسول الله حقا فیسکن لذلک جاشه وتقر نفسه فرجع فاذا طالت علیه فترة الوحی غدا لمثل ذلک فاذا اوفی بذروة الجبل تبدی له جبرئیل ع

یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس ست / کاندرین وادی پر خون بیکس ست

چشم پر درد و نشسته او به کنج / روترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی کو بعلت پی برد

اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوک ست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از عشق پوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین جناب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوس ست اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ

تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم

بیمرادیهای این دنیا خوش ست / بامرادی تندخوی و سرکش ست

اندختن مصطفی علیه الصلوة والسلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مینداز که ترا دولتها در پیش ست

مصطفی را هجر چون بفروختی　　خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن　　که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن　　باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او　　می‌فگندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل　　که مکن این ای تو شاه بی بدیل

همچنین می بود تا کشف حجیب　　تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را می کشند　　اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدای مردمان را حیرتیست　　هر یکی از ما فدای سیرتیست

ای خنک آنکو فدا کردست تن　　بهر آن کارزد فدای آن شدن

مرد حق باری فدای این فن ست　　کاندرو صد زندگی در کشتن ست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام　　در دو عالم بهره مند و نیکنام

در جهان هر کس فدای آن فنی ست　　کاندران ره صرف عمر و کشتنی ست

کشتنی اندر غروبی یا شروق　　که نه شایق ماند آنجا نی مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی　　شانهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او — در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند — زلتت را مغفرت در آگند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای — بر امید عفو دل دربسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا — می‌شکافد مو قدر اندر سزا

موشگافانِ قدر را هوش دار — قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

باز بشنو قصهٔ میر آن دگر — تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتنِ امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا بشکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کوی ما شیر نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را — مور گردد پیش قهرم اژدها

بندهٔ ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی کان به ز خون اوست ریخت — این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد — گر چه همچون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم — پر و بال مرده ریگش بر کنم

ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر

جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

گر رود در سنگ سخت از کو خشم / از دل سنگش کنون بیرون کشم

من برانم بر تن او ضربتی / که بود مر دیگران را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان شهرت است

با همه سالوس و با ناهیم / داد او و صد چو او این دم دهم

بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود جان روان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می بر آمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن ولابه کردن شفیعان و همسایگان آن زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن به بخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه / ترک کن گلگونه تو گلگونه

صراحی خراب گلگون را ترک بکن چرا که تو محتاج بباده گلگون نیستی مصرعهٔ دوم مثیل است یعنی چنانکه کسی که گلگون باشد او را حاجت گلگونه نیست همچنین تو محتاج باده نه ۱۲

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحا / ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی گرد کرد / ای که خور در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و او غرض

ای غلام عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض

علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی حیران شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر شفیعان را

گفت نی سنی من حریف آن میم | من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از همه خوف و امید | کژ همیگردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین | کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست | که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می | این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند | که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود | این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود | کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد | کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان | میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب | چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب | صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
با بت زنده کسی چون گشت یار | مرده را چون در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر | کو ندارد در جهان از دل خبر

تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

بدرستیکه سرای آخرت هرآئینه آن سرای زنده است اگر باشند که بدانند ۱۲

که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند

قدس سره برین معنی هستند و همین معنی حق است ۱۲ بحر العلوم رحمه الله

وسخنگو و سخن شنو جهت آن فرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود جای روح هر خس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور بهر این مرغان کور این آب شور

هر کرا عدل عمر ننمود دست پیش او حجاج خونی عادل است

دختران را لعبت مرده دهند که ز لعب زندگان نی آگهند

چون ندارند از فتوت زر دست کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع به نقش انبیا که نگاریده ست اندر دیرها

وان جهان ما را چو روز روشنی است هیچمان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد

پای ظاهر در صف مسجد صوف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / وان دگر نامش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشیدست خلوت خانه اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه تا ایوان جاه

قوله خلعتی الخ ای آن برگزیده از اوصاف بشری برهنه گردیده خلعت اوصاف حق پوشید پس از چاه مذلت بر ایوان عزت بر نشست ۱۲

وسخنگو و سخن شنو جهت آن فرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور

هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادل ست

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان نا آگهند

چون ندارند از فتوت زر دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع به نقش انبیا / که نگاریده ست اندر دیرها

وان جهان ما را چو روز روشنی ست / هیچمان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن ‌ ‌ گوش جانش جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر ‌ ‌ چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد ‌ ‌ دست باطن بر در فرد صمد

پای ظاهر در صف مسجد صوف ‌ ‌ پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین ‌ ‌ این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل ‌ ‌ وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین ‌ ‌ وان دگر نامش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند ‌ ‌ هیچ غیمی مر ورا غایم نماند

قرص خورشیدست خلوت خانه اش ‌ ‌ کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند ‌ ‌ کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش ‌ ‌ او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت خوهای خویش ‌ ‌ شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد ‌ ‌ شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه ‌ ‌ بر پرید از چاه تا ایوان جاه

قوله خلعتی یعنی هرگاه از اوصاف بشری برهنه گردیده خلعت اوصاف حق پوشید پس از چاه ذلت بر ایوان عزت بنشست ۱۲

اینچنین باشد چو دُردی صاف گشت ‌‌‌‌ از بنِ طشت آمد و بالای طشت

در بنِ طشت ار چه بود او دُردناک ‌‌‌‌ شومی آمیزشِ اجزای خاک

یارِ ناخوش پر و بالش بسته بود ‌‌‌‌ ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتابِ اهبطوا انگیختند ‌‌‌‌ همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک بیگمان ‌‌‌‌ از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند ‌‌‌‌ خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پُر از آب دید ‌‌‌‌ کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطرهٔ آبش نماند ‌‌‌‌ بحرِ رحمت کرد او را باز خواند

رحمتِ بی علتی بی خدمتی ‌‌‌‌ آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا باز گرد ‌‌‌‌ گرچه باشند اهلِ دریا باز زرد

تا که آید لطفِ بخشایش گری ‌‌‌‌ سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست ‌‌‌‌ زانکه اندر انتظارِ آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامعست ‌‌‌‌ بهرِ آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل ‌‌‌‌ نی ز درد و علت آید آن علیل

چون به بیند روی زرد بی سقم ‌‌‌‌ خیره گردد عقلِ جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست	آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همیخواهند تن	پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان	خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه است بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز	گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش	خاک بر احوال درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت	حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات	گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی	همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و اندیشهای مختلف همچون مهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دمبدم
ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل
در مبند و منتظر شو در سبیل

هر چه آید از جهان غیب وش
در دلت ضیفست او را دار خوش

هین مگو کین ماند اندر گردنم
کو هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان و زن خداوند خانه که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید و او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن
کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در
بهر مهمان گستران سوی دگر

گفت زن خدمت کنم شادی کنم
سمع و طاعت ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی خانه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش — نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتخب — سرگذشت نیک و بد تا نیمشب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر — شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت — که ترا اینسوست ای جان جای خفت

که برای خواب تو ای بو الکرم — بستر آن سوی دگر افگنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود — گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت — کز شکوه ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو — سوی در خفته است و آنسو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن عروس — داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می ترسیدم ای مرد کلان — خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود — بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل — موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود — کاین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد — چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر — گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده و زاری زن سوی دشت رفت و ایشانرا دران حسرت گذاشت

جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن صورتش دیدند شمع بی لگن

میشد و صحرا ز نور شمع مرد چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد

کرد مهمانخانه خانه خویش را از غم و از خجلت این ماجرا

در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان

که بدم یار خضر صد گنج جود می فشاندم لیک روزی تان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اوّل روز در خانه فرود آید بتحکم و بدخوی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه‌ات هر روز نیز

فکر را ای جان بجای شخص دان زانکه شخص از فکر دارد قدر جان

فکر غم گر راه شادی میزند کارسازیهای شادی میکند

خانه می روبد به تندی او ز غیر تا در آید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل

می کند آن بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش روئی نیارد ابر و برق — رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با سعدت شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل

هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو واگردد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش — رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت حکم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره — لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی لشکر ما اری — لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر را گر هست ظاهر رو ترش — گلشن آرنده ست ابر و شوره کش

فکرت غم را مثال ابر دان — با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی
عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی برآید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانش ای جوان
بو که نجمی باشد و صاحبقران

تو مگو فرعی ست او را اصل گیر
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو آن را فرع گیری و مضر
چشم تو در اصل باشد منتظر

زهر آمد انتظار اندر چشش
دائما در مرگ باشی زان روش

اصل دان آن را بگیرش در کنار
باز ره دائم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان محمود ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوه ست بیش

نی بوقت شهوتت باشد عثار
که رود عقل چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات
سست گردد در قرار و در ثبات

هست مردی این نه آن ریش و ذکر
ورنه بودی میر میران کیر خر

حق کرا خواندست در قرآن رجال
کی بود این جسم را آن جا مجال

روح حیوان را چه قدرست ای پسر
آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم
ارزشان از دنبه و از دم کم

تا توانی بندهٔ شهوت مشو
در پی شهوت مکن دل را گرو

ور نه شهوت خان و مانت برکند	زنده ات در گور تاریک افگند
روسپی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی ازین شوهر

خواجهٔ بود ست او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو	شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نه بشگافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو	خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا	این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم	هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند	کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو	چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش	پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این	من نه گفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود	که نکردت پند و وعظم هیچ سود

قوله گشت الخ ای آخر الامر این راز فاش شد پس پدرش گفت که چیست این مصرع دوم علت سرزنش ست که از مصرع اول مستفاد می شود ۱۲ قوله

گفت بابا چون کنم پرهیز من	آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست	یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو	تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی	خویشتن باید که از وی درکشی
گفت کی دانم که انزالش کی است	این نهانست و بغایت دورست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود	فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن	کور میگردد ز شهوت چشم من
نیست هر عقل حقیری پایدار	وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه‌پرورده مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست‌بوس عام و بنظر حرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده چون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و باین وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند باغازیان بغزا رفته که بظاهر نیز نمایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد و خیال شیر در دیده و دلیریها

کرده و مست این دلیر بها شده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته که کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطاریق و وغا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند / باز گشته با غنائم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو و خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنی ست / چونکه آن نبود تیمم کردنی ست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست آن کشتنی ست / بسملش را موجب تاخیر چیست

رفت آن یک در تفحص در پیش / دید کافر را بالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خائید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر میخائید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرد با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی فتادستی به پست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ / همدران ساعت ز حمیت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله اینچه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود / می ندانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین

فتنه کوته کن کزان غمزه گران	رفتم از خود وفتادم من دران

نصیحت کردن مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری از کلاه پیسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شدی و دشنه از دست بیفگندی زنهار زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باشی و سوی پیکار مروی تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد	با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه	تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست	غرقه گشتی گشت تو در شکست
پس میان حملهٔ شیران نر	که بود با تیغ شان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن	طاق طاق جامه کوبان ممتحن
که ز فشا فاش تیر جانستان	ابر آذاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا	چون نه با جنگ مردان آشنا
پس تن بی سر که دارد اضطراب	بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسپان در غزا	صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید	اندران صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این خم خوردن نیست این	تا تو بر مالی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین	حمزه باید درین صف آهنین

مبارز با معجمه آنکه با کسی بجنگ بیرون آید و آن سپاهی باشد این صیغه اسم فاعل است از مبارزت که بمعنی بیرون آمدن باشد در جنگ بمقابلهٔ حریف از منتخب و شرح لغات ابو یوسف ۱۲ غیاث

نیست لوت چرب تیغ و خنجر ست	جان بباید باخت جای سر ست
کار هر نازک دلی نبود قتال	که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکان ست نی ترکان برو	جای ترکان هست خانه خانه شو
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین	رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار بغزوه رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده بامید شهید شدن و چون نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون رنجه می داشت سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم	تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر	تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویزن است

لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بخت است این نه جلدی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افگندم بدن — در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش — که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد — که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو — خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا — از کجا میل غزا تو از کجا

راست گوای نفس کاین حیلتگریست — ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگوئی راست حمله آرمت — در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون — با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی — جان من چون جان گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر — که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی — هم منافق میمری تو چیستی

خوار و خود رای و مرائی بوده — در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند — نز برای روی مرد و زن کند

مراد اینست که در چله ریای و سمعه را دخلی نیست و در بیرون چله لحاظ مردم در پیش می آید و عادت نفس نفاق و ریاست ۱۲

جنبش و آرامشش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش

کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی آن صوفی این اینت حیف / آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق انداختی تبفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چون می اندازی بخندق باری یکبار بنید از تا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین و او میگفت مر نفس را که ترا این راحت هم ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم — هر شب افگندی یکی در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز — در تانی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی — در فتادی زار در تاب و تبی

کین چه می نفگنی یکبارگی — کشتیم در غصهٔ و بیچارگے

بهر حق یکبارگے بگذار دین — نفس را کالیاس احدی الراحتین

او نگشتے ملتفت مر نفس را — همچنین کشتی مراو را در عنا

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ — بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکر او پیش رفت — وقت فر او و انگشت از جسم تفت

زخم دیگر خورد آنرا هم ببست — بیست کرت برخ و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش — مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خویش ریخت / لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشت و ره نرفت آن خیره سر / ماند خام و زشت از حق بی خبر

گر بهر خونریزئی گشتی شهید / کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست | لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن | باشد اندر دست صنع ذو المنن

آن یکی مردیست قوتش جمله درد | وین دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر نقش آن کاغذ و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت | که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار | که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحدست | نقش او اینست کاندر کاغدست

نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد | خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان | سوی موصل با سپاه بس گران

گفت اگر ندهد بتو آن ماه را | برکن از بن آن در و درگاه را

ور دهد ترکش کن و مه را بیار | تا کشم من بر زمین مه در کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم | با هزاران رستم و طبل و علم

چون ملخها بی عدد بر گرد شهر | قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد | همچو کوه قاف او پر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق | تیغها در گرد چون برق از بریق

هفته کرد این چنین خونریز گرم | برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول | پس فرستاد از درون پیش رسول

که چه میخواهی ز خون مؤمنان | کشته میگردند زین حرب گران

گر مرادت ملک و شهر موصل ست | بی چنین خونریز اینت حاصل ست

من روم بیرون شهر اینک درآ | تا نگیرد خون مظلومان ترا

ور مرادت مال و زرّ و گوهر ست | این ز ملک و شهر خود آسان ترست

هر چه می باید ترا از سیم و زر | میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه مصر تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان | گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نی ملک میخواهم نه مال | لیک میجویم یکی صاحب جمال

داد کاغذ اندرو نقش و نشان | گفت پیشش بر بگو او را عیان

کاندرین کاغذ نگر چه صورتست | زود بفرستش که ملک و جانت رست

بنگر اندر کاغذ این را طالبم | هین بده ورنه کنون من غالبم

چون رسولش بازگشت و گفت حال | داد کاغذ را و بنمود آن مثال

گشت معلومش چه گفت آن شاه نر (ای شاه موصل ۱۲) | صورتی کم گیر و زود این را ببر (ای فرض کردیم که صورتی نشد چه می شود ۱۲)

من نیم در عهد ایمان بت پرست | بت بر آن بت پرست اولی ترست

با تبرک داد دختر را و برد | سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

چونکه آوردش رسول آن پهلوان | گشت عاشق بر جمالش آن زمان

عشق بحری آسمان بروی کفی | چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی | کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ | کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن جمال | می شتابد در علو همچون نهال

سبح الله هست آن اشتاب شان | تنقیه تن می کنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته | شوره اش خوش آمد و حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب — جمع شد با آن و از وی رفت آب

چون بجست از خواب و شد بیدار زود — دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ — عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ

پهلوان تن بُد آن مردی نداشت — تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکبِ عشقش دریده صد لگام — نعره میزد لاابالی کالحِمام

اِنّی اُبالی بالخلیفة فی الهوی — اِستوی عِندی وجودی والتَّوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار — مشورت کن با یکی دانسته کار

مشورت کو عقل کو سیلاب آز — در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سدّ و سوی خلف سد — پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه — تا که روبه افگند شیری بچاه

از چه هم بنمود معدومی خیال — تا در اندازد اسود اً کالجبال

هیچکس را با زنان محرم مدار — که مثالِ این دو پنبه است و شرار

آتشی باید بشسته ز آب حق — همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سروقد — همچو شیران خویشتن را واکشد

نفسِ خود را کی توان کردن زبون — جز بامدادِ عقول ذوفنون

جانبِ اتمامِ قصه بازران — کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت کردن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبتِ او در راه با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه

آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی شرار / عقل را سوزد دران شعله چو خار

چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست / درمیان پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه اندر هم زده

شیر نر گنبد همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شگافت / زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت

چونکه خود را او بدان حور نمود / مردی او همچنان بر پای بود

باچنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماهرو / در عجب درماند از مردی او

دیده شد برین تقدیر مضمون این بیت بر سبیل عموم باشد یعنی در وقت اجتماع مرد و زن اگر از علوق مانع نبود جان دیگر از طریق زادن که متعارف است رو نماید محمد افضل ح

جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی آن دو جان

زاتصال این دو جان با همدگر
میرسید از غیبشان جان دگر

رو نماید از طریق زادنی
گر نباشد از علوقش رهزنی

هر کجا دو کس بهم سر یکمین
جمع آید ثالثی زاید یقین

انفعال است از موالید صوری و موالید معنوی را — ای حالت غالبه که حالت مجموع باشد

لیک اندر غیب زاید آن صور
چون روی آن سو به بینی در نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد
هین مگرد از هر قرینی زود شاد

منتظر میباش آن میقات را | صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاینده اند و از علل | هر یکی را صورت نطق و کلل

بانگ شان در میرسد زان خوش جمال | کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زوتر گام زن

راه گم کرد او از آن صبح دروغ | چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد بعد از آن | شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر | کن حذر تا شر نگردد زین خبیر

داد سوگندش که ای خورشید رو | با خلیفه زانچه شد رمزی مگو

مختصر گویم ببرد آن پهلوان | مر کنیزک را سوی شاه جهان

چون بدید او را خلیفه مست گشت | پس ز بام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندانکه وصف آن شنیده بود | کی بود خود دیده مانند شنود

قوله خوف او یعنی خفاش را خیال آفتاب خوف پیدا می سازد پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

وصف تصویرست بهر چشم هوش ‌ ‌ ‌ صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار ‌ ‌ ‌ فهم کن امثال معنی هوش دار

حکایت

کرد مردی از سخندانی سوال ‌ ‌ ‌ حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست ‌ ‌ ‌ چشم حقست و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این ‌ ‌ ‌ نسبت اغلب سخنها ای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب ‌ ‌ ‌ نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالش میدهد ‌ ‌ ‌ آن خیالش سوی ظلمت میکشد

یعنی خوف او را از خیال آفتاب ست ۱۲

آن خیال نور می ترساندش ‌ ‌ ‌ بر شب ظلمات می چفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست ‌ ‌ ‌ که تو بر چفسیده بر یار و دوست

موسیا کشف لمع بر گُه فراشت ‌ ‌ ‌ آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدان که قابلی ‌ ‌ ‌ مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس ‌ ‌ ‌ لاشجاعة قبل حرب این دان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر ‌ ‌ ‌ میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بحمامی بود ‌ ‌ ‌ قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود ‌ ‌ ‌ حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود ‌ ‌ ‌ آنچه آن باطل بدست آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم ‌ ‌ ‌ گوهری گردد دو گوشت همچو پشم

بلکه جمله تن چو آئینه شود ‌ ‌ ‌ جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان مینماند جاودان / ای دولت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد هم چو جلادے گلوت
هم درین عالم بدان که مامنی ست / از منافق کم شنو که گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش این ست گوید هر دمے / گر بدی چیزی دگر من دیدمے
گر نه بیند کودکے احوال عقل / عاقلے هرگز کند از عقل نقل
ورنه بیند عاقلے احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم قبطی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نورے بد پدید
این سخن پایان ندارد هر کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان جلال

هر که را فرج و گلو آیین و خوست | ان لکم دینکم ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن | احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن آن خلیفه نزد آن خوبرو از برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد | قصد خفت و خیز مهرافزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست | پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید | خفت کیرش شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد این صریر | که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خنده کنیزک را

زن بدید آن سستی او زو شگفت | آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان | که بکشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز | جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز

سخت می‌خندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود | همچو بند سیل ناگاهان گشود

قوله سخت الخ یعنی مانند بنگ نوشان و مستان سخت می‌خندید و دران بی اختیار شده بود و خوف زیان و نقصان و امید در جای نفع و سود از میان رفته ۱۲ قوله هر چه ...

۵۶ قوله خوف او الخ یعنی خفاش را خیال آفتاب خوف پیدا می سازد پس باعث خوف بسوی تاریکی می دود ۱۲

وصف تصویرست بهر چشم هوش صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار فهم کن امثال معنی هوش دار

حکایت

کرد مردی از سخندانی سوال حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطل ست چشم حق ست و یقینش حاصل ست

آن بنسبت باطل آمد پیش این نسبت ست اغلب سخنها ای امین

زافتاب ار کرد خفاش احتجاب نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالش میدهد آن خیالش سوی ظلمت میکشد

یعنی خوف او را از خیال آفتاب ست ۱۲

آن خیال نوری ترساندش — بر شب ظلمات می چفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو بر چفسیده بر یار و دوست

موسیا کشف لمع بر که فراشت — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدان که قابلی — مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس — لا شجاعة قبل حرب این دان و بس

بر خیال حرب حیز اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کان بحمامی بود — قرن حملهٔ فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود — حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه آن باطل بُد است آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوشت همچو پشم

بلکه جمله تن چو آئینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز | ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان مینماند جاودان | ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد هم چو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مامنی ست | از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش این ست گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد هر کمال | پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فسرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فسرج و گلو آئین و خوست — ان لکم دینکم ولی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن آن خلیفه نزد آن خوبرو از برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد — قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید — خفت کیرش شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد این صریر — که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خنده کنیزک را

زن بدید آن سستی او زو شگفت — آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان — که بکشت او شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمی شد لب فراز

سخت می خندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می فزود — همچو بند سیل ناگاه کشود

قوله سخت الخ ای مانند بنگ نوشان و مستان سخت می خندید و دران بی اختیار شده بود و خوف زیان و نقصان و امید در جای نفع و سود از میان رفته ۱۲ قوله هر چه

گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی او فتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو برم

من بدانم در دل من روشنی ست / بایدت گفتن هر انچه گفتنی ست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار من ست / گر نگوئی انچه حق گفتن ست

من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک

ور بگوئی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو سبب این خنده را و گرنه بکشیمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

شرح آن کردک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وانمود

شیر گشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بُد برقرار

تو بدین سستی که چون کردی تکش / خشت خشت موشکی رفتی ز هوش

من چو دیدم از تو این وز وی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان

رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را مے برآرند از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده / از خمار مے بود کان خورده

لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین مے برآمد آشکار

این خمار اشگوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشگوفه نماند دانه را / نطفه کے ماند تن مردانه را

نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کے ماننده آید با شجر

مادهٔ و اصل شی را گویند ۱۲

نطفه از نانست کی ماند بنان — مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار — از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او بد ناپدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار — کی بود دزدی بشکل پای دار

هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و دردسر

لیک بی اصلی نباشد این جزا — بیگناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن شیست — گر نمی ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجه زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا — نیست این غم غیر درخورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم — کی دهی بیجرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را — لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار — دایما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود — کز سیاست دزدیم ظاهر شود

باز گردم سوی توبه شاه باز — تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که

بپوشاند و عفو کند و او را با او و هم دانست که آن فتنه
جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که مَن أساءَ فعلیها
وانّ ربّک لبالمرصاد و ترسید که اگر این انتقام کشد آن
انتقام باز هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد ‌‌ ‌ یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان ‌ ‌ شد جزای آن بجای من روان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه ‌ ‌ بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کس دیگر زدم ‌ ‌ او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو ‌ ‌ اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود ‌ ‌ چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش ‌ ‌ مثل آن را پس تو دیوثی به پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز ‌ ‌ غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من ‌ ‌ خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام ‌ ‌ من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم ‌ ‌ آن تعدی هم بیاید بر سرم

وظلم بر من عود نماید چنانکه اول عود نمود که جفت من غصب نموده شده ۱۲

همچنان کین یک بیامد در جزا — آزمودم باز نزمائیم ورا

در وصاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگر را نیز جست

داد حق مان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به

چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وامگو — این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و با کسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام — خوب تر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام — این قضائی بود هم از کرده ام

کنیزک بخشیدن شاه بحلیت به پهلوان

پس بخود خواند آن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهر اندیش را

کرد با او یک بهانه دلپذیر — که شدستم زین کنیزک بس نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیز

زان سبب کز غیرت او دائما — مادر فرزند هست اندر عنا

از ترک شهوت و حرص ست مغز و لب ست و مردی صوری که کنایه از شهوت رانی ست پوست و قشر ست مصرع دوم علت مصرع

مادر فرزند را بس حقهاست ۞ او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت میبرد خون میخورد ۞ زین کنیزک سخت تلخی مے برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز ۞ پس ترا اولی ترست این ای عزیز

که تو جانبازی نمودی بهر او ۞ خوش نباشد دادن آن جز بتو

عقد کردش با امیر او را و داد ۞ خشم را و حرص را یکسو نهاد

عقد کردش با امیر او را سپرد ۞ کرد خشم و حرص را او خورد مرد

بیان آنکه نحن قسمنا که یکے را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروریست ۞ ترک هوا قوت پیغمبریست

تخمهائی که شهوتی نبود ۞ بر او جز قیامتی نبود

این بیت از مخزن ست ۱۲ لط

گر بدش سستی ز نر خران ۞ بود او را مردی پیغمبران

ترک خشم و شهوت و حرص آوری ۞ هست مردی و رگ پیغمبری

نر خری گو مباش اندر رگش ۞ حق همی خواند الغ بگلر بگش

مرده باشم بمن حق بنگرد ۞ به از آن زنده که باشم دور ورد

مغز مردی این شناس و پوست آن ۞ آن برد در دوزخ و این در جنان

بلکه از فضل الله هست عطا کند مر هر کرا خواهد ۱۲ بحر العلوم رح ۵ قوله گر الخ ای اگرچه خلیفه را در شهوت جسمانی نقصان بود اما مردی معنوی داشت ۱۲

گرچه تقلیدست استونِ جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحانِ جملگان	مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنین در دور گردان شد گهر	تا بدستِ آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کفِ ایاز	گفت او را کای حریفِ دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم	در شعاعش در نگر ای محترم

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور با یاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن و ایشان را مغرور ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقلِ ایشان کردن یکین که نشاید مقلد را مسلمان دانستن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر ان اعتقاد و مقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر	چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب — خرد گردش پیش او آن بد صواب

ز اتفاق طالع با دولتش — دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بود آن پرصفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه — کشف شد پایان کارش از اله

هر که را فتح و ظفر پیغام داد — پیش او یک شد مراد و بی مراد

هر که پاینده ان وی شد وصل یار — او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات — فوت اسپ و فیل هیشش ترهات

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست — اسپ او گویی که پیش آهنگ اوست

مرد را با اسپ کی خویشی بود — عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر — بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغ اند

بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرد کاشت
او همیداند چه خواهد بود چاشت

عاقبت او باز رست از خوف و بیم
های هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

خوف طی شد جملگی امید شد
نور گشت و تابع خورشید شد

ز امتحان شاه بود آگه ایاز
وز فریب شه نشد گمره ایاز

خلعت داد او را ز راهش نبرد
کرد او گوهر ز امر شاه خرد

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کاین چه بیباکیست والله کافرست
هر که این پر نور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی
در شکسته در امر شاه را

قیمتِ گوهر نتیجهٔ مهر و ودادِ	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور	امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امرِ سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو گهر بهرِ خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی	قبله تان غولست جادهٔ راه نی
من ز شه برمی نگردانم بصر	من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند پس نهد امر شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راهِ دین از رهزنان	رنگ و بو مپرست مانندِ زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان	جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند	جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران	عذرگویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان	همچو دودی میشدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتل امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت که اولی عفو

کرد اشارت شه بجلادِ کهن	که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لائقِ صدرِ منند	کز پی سنگ امر ما را بشکنند

قوله این الخ این حال مجرمان ست که اوامر الله تعالی را برای حطام دنیا و تلذذ ذات نفسانیه هتک می کنند اوامر ستا قبلهٔ عالم نور الله مرقده قوله این الخ این

امر ما پیش چنین اہل فساد ‌ ‌ ‌ بہر زنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مہر افزا بر جہید ‌ ‌ ‌ پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجدۂ کرد و گلوے خود گرفت ‌ ‌ ‌ کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت

ای ہمائے کہ ہمایان فرخے ‌ ‌ ‌ از تو دارند و سخاوت ہر سخے

ای کرمے کہ کرمہای جہان ‌ ‌ ‌ محو گردد پیش ایثارت نہان

ای لطیفے کہ گل سرخت چو دید ‌ ‌ ‌ از خجالت پیرہن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر ‌ ‌ ‌ روبہان بر شیر از عفو تو چیر

جز کہ عفو تو کرا دارد سند ‌ ‌ ‌ ہر کہ با امر تو بیباکے کند

غفلت و گستاخی این مجرمان ‌ ‌ ‌ از وفور عفو تست ای عفوران

دائما غفلت ز گستاخی دمد ‌ ‌ ‌ کہ برد تعظیم از دیدہ رمد

غفلت و نسیان بد آموختہ ‌ ‌ ‌ زآتش تعظیم گردد سوختہ

ہیبتش بیداری و فطنت دہد ‌ ‌ ‌ سہو نسیان از دلش بیرون جہد

وقت غارت خواب ناید خلق را ‌ ‌ ‌ تا نبر باید کسے زو دلق را

خواب چون در میرمد از بیم دلق ‌ ‌ ‌ خواب نسیان کے بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب ورزیدن او مختار بود

چون تهاون کرد در تعظیمها — تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند — گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشت کار — از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی — اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت او بدی عذر خواه — من غلام زلت مست اله

عفوهای جمله عالم ذره — عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جانشان بخش وز خودشان هم مران — کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق و هجر میگوی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار
این سخن از عاشق خود گوشدار

صد هزاران مرگ تلخ شصت تو
نیست مانند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجر ما نرا مستغاث

بر امید وصل تو مردن خوش ست
تلخی هجر تو فوق آتش ست

گبر میگوید میان آن سقر
چه غم بودی گرم کردی نظر

کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان
چرخ گوئی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر
لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل
میرهانی مان ز رنج ای کوردل

هین بیا اینسو ببین کاین ارغنون | میزند یا لیت قومی یعلمون

داد مارا فضل حق فرعونیی | نی چنین فرعونیی بی عونیی

سر برآور ملک بین زنده و جلیل | ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست | در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب را همی گویی بعام | غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود | کی انا دان بند جسم و جان بود

نک انا ماییم رسته از انا | از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود | در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودت این انای کینه کش | کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم | بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلت است | دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیات خفیه در نقش ممات | وان ممات خفیه در قشر حیات

مینماید نور نار و نار نور | ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو — چون غروب آری برآر از شرق ضو

آن انائی در ازل دلتنگ شد — زین انا جان بنجود و دل دنگ شد

آن انائی سرد گشت و تنگ شد — این انا خم داده همچون چنگ شد

زان انائی بی انا خوش گشت جان — شد جهان او از انائی این جهان

از انا چون رست اکنون شد انا — آفرینها بر انای بی عنا

او گریزان و انائی در پیش — می دود چون دید وی را بی ویش

طالب اوئی نگردد طالبت — چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ئی کی مرده شو شوید ترا — طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی — فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود	عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا	این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد	در مغاکی و حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن	نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و دران عذر گوئی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد و انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلما

من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت

چرا که اصل من نیستی ست که سرتا پا نقصان ست فضل و کرم تو مرا وجود داد که سرتا پا کمال ست (اویم) ای او مرا ۱۲

من کی آرم رحم حلم آلود را | ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم | گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم | یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن | وانچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن | که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی | همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده | آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن | تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سربسر من خودپسند | کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری | کرد دست فضل اویم کوثری

مقوله ایاز ۱۲

هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من بازآورم (رویده ۱۲)

همچو مرهم بر سر زخم عفن / ینبت لحماً جدیداً خالصا (ای نرویانی گوشت تازه و نو و خالص از عفونت ۱۲)

هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار و گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا / هست کوثر نفخ صور از کبریا

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقتُ الخلقَ کی یربح علیّ / لطف تو فرمود ای قیّوم حیّ

لا لِاَن اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست / عفو از دریای عفو اولی ترست

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها / چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام / می پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند (ای پیش تو آینده اند ۱۲)

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون (مراد اولیاء الله ۱۲)

۱۵ قوله پرزنان الخ در رجع سرنگون ای رجعت نامحمود که دنیاداری بود جمع سرنگون ای جماعت که سرنگون اند کنایه از فساق و فجار و کفار این بیت

بانگ می آید تعالوا زان کرم — بعد ازان رجعت نماند درد و غم

بس غریبیها کشیدید ازجهان — قدرِ من دانسته باشید ای مهان

زیرِ سایه این درختم مستِ ناز — هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پرعنان از راهِ دین — بر کنار رود دستِ حوران خالدین

حوریان گشته مغمز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیانِ صافیان چون نورِ خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نورِ خور سوی قرصِ بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه ماتِ کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمانرا ره کنان

راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرمِ دراز — در صفِ پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون — غرقگان نورِ نحن الصافون

چون سخن در وصفِ اینحالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را بر داشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو زحجاب — تا ببینی پادشاهیِ عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان با قبال و بمال | نی ز باده تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تو اند | عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده حدم مزن | شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن | که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن | تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم | من تفانی فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو | ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده | تو نه مستی ای مگس تو باده

کرکسان مست از تو گردند ای مگس | چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو | نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزند لرزان تست | هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان | گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک دهان دارم من آنهم منکسر | در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم | کز دهانش آمد ستند این امم

صد هزار آثار غیبی منتظر | کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم | ای بمرده من به پیش آن کرم

ای صد هزار آثار منتظر آمدن هستند تا قیام قیامت ۱۲

یعنی از جذب و تقاضای تو در طلب تو بیقرارم ۱۲

رغبت ما از تقاضای تو است — جذبهٔ حق است هر جا رهروست

خاک بی بادی ببالا کی جهد — کشتی بی بحر پا در ره نهد

پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانست درد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده اند — دل ز جان و آب جان بر کنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد بپیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جان را نوی — لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم — تا بدیدم دستبرد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری آوریش ای آب آب

عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافل اند و از قران

آشنائی گیر شبها تا بروز — با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

اختر او با دیو همچون عقرب ست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
حوت اگر چه کشتی غم بشکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد
صورت خرچنگ اگر چه کژ روست
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی ست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل
ماهم از مهر او دو کف بر هم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند
مشتری را دست لرزد دل طپد

مشتری را او ولی الاقرب ست
دلو پر آب ست زرع و میوه را
دوست را چون ثور کشتی میکند
لعل را از و خلعت اطلس رسد
هیئت میزان ازو بی وزن شوست
او ز بون شمس تبریزی ست
وقت فکر آید از وی در عمل
زهره نبود زهره را تا دم زند
وز جنون او جوز جوزا بشکند
بر سر آب او فتد مه چون سبد

نسر طائر را بریزد پر ز شرم | وز طمع تنین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند | مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گذر زین رمزها بیگاه شد | کهکشان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد اتقوا | لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی وز عسل و شهد و لبن | بی تکلف زهر گردد در بدن

هر وجودی کز عدم بنمود سر | بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند | که بدان تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام | تا شوی فاروق دوران والسلام

قد تم الدفتر السادس من الکتاب المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

فهرست دفتر پنجم از کتاب مستطاب مثنوی شریف لمولانا جلال الدین الرومی رح

فهرست تمام شد

اعلان

خرد گرچہ صد عقدہ اندکشود ❊ خدا و نبی را نیارد ستود ❊ ہمان بہ کہ از دل بجا آورم ❊ خدا را بجود و نبی را درود ❊ اما بعد بر مستبصران ہوش افزا کہ مجردان مسالک حقیقت گشتہ اند ظاہر ست و بر دیدہ وران بصیرت انتما
کہ منفردان ممالک طریقت بودہ اند باہر کہ حضرت آفریگار ذو الجلال لم یزل توانا و بیہمال انسان ضعیف البنیان را کہ از کار خانہ نفخت فیہ من روحی بوجیات داد و از خزانۂ انی جاعل فی الارض خلیفہ خلعت فاخرۂ خلافت عطا فرمودہ
مظہر انوار خود ساختہ جہت اظہار شرف و کرامتش لقد کرمنا بنی آدم ارشاد فرمودہ و برای اثبات حسن و خوبیش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم را معرض بیان آوردہ غایت الیہ مذکورات فی ہمین قالب طولانی و محض این جسم
ہیولانی نیست بلکہ غایتش چیزی را می باید گفت کہ مایۂ امتیازش از مخلوقات دیگر باشد و بضاعت سربلندیش بر حیوانات آخر و آن باتفاق محققین جز حصول معرفت الٰہی کہ وسیلۂ جمیلہ ای سیر الی اللہ و فی اللہ و گفتنش سزا است و کلید گنجینۂ مآرب
دینی و دنیوی خواندنش روا در اندیشہ نمی آید و غیر تخلق باخلاق اللہ مطالب صوری و معنوی گرو آن نیست در خیال نمی گنجد آیۂ کریمہ و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون دلیلی ست ساطع بر آن و کلام بلاغت التیام تخلقوا باخلاق
اللہ برہانی ست قاطع برین ❊ و از ہمین جاست کہ مقبولان درگاہ یزدانی و محبوبان بارگاہ سبحانی در تحصیل فراغتش مساعی جمیلہ بکار بردہ اند و در طی این راہ دشوار گذار جان نثار رہا کردہ وقتی بتلاش و جستجوی مرشد کامل نقد و گاہی
بمطالعہ سیر کتب تصوف و سلوک اوقات عزیز خود را صرف فرمودند بعیتو نیم گفت کہ عمدہ ترین وسائل حصول این نعمت عظمی مزاولت مثنوی مولانا روم ست کہ آن را قرآن بزبان پہلوی گفتہ اند و کسی از ارباب ظاہر و اصحاب باطن
مطالعہ اش در خور استعداد بہرہ مند فیوض نامتناہی گشتہ ❊ بہار عالم حسنش دل و جان تازہ میدارد ❊ برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را ❊ الحق سیر شیدا دلدادگان ہوس خبیثہ را دلیلی ست و اوفی ❊ و شیفتگان ذوق حقیقت را ہادی ست
کافی ❊ صدہا اولیای عظام از فہم مضامینش بہرہ یاب گشتند و ہزار ہا صلحای عالیمقام بمطالعہ اش فائز المرام شدند ❊ مگر از غارتگری ہای ناسخین کہ نسخ را بجای مسخ میرسانند و فرق میان من و الی نمیدانند بسیاری از تصرفات المخزن و
اکثری از تحریفات المعدن گشتہ بود تا آنکہ پشت طالبین و شائقین را از بار غمہای گوناگون اغلاط شکستہ ❊ ناگاہ درین زمان میمنت اقتران و اوان فرخی توامان بای رحمت الٰہی بجوش آمدہ و گلہای شادی از چار سو شگفتن یعنی ناظم معقول و
منقول کاشف دقایق فروع و اصول شمس العلماء المتبحرین قدوۃ الفضلاء الراسخین زبدۂ ارباب شریعت و طریقت عمدۂ اصحاب معرفت و حقیقت مقبول بارگاہ ایزدی و ملہم سیدنا و مقتدانا جناب مولانا احمد حسن صاحب لازالت شموس فاتہم
طالعہ حسب فرمان واجب الاذعان مقتدای خدا شناسان ساحل بین بشیر و کاملان اہل الیقین غوث الحصر تحریر آگہ شناس دریای تفرید عارف کامل خدا شناس و اصل حقیقت آگاہ آیۃ من آیات اللہ حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاہ محمد امداد اللہ صاحب
مہاجر مکی نور اللہ مرقدہ در تصحیح متن مثنوی شریف و تنقیح حواشی از ازالۂ معضلات غوامض تزیین کتاب مستطاب بتحریرات حضرت حاجی صاحب جنت مکان و انتخابات بدیعہ و مخترعات غریبہ و اندراج نسخ بموقع مناسب و تقدیم و تاخیر اشعار
بسر جہہای محققہ و تلخیص مضامین شروح متعددہ با خصار مرغوب و مطلوب بجہد بلیغ و سعی کامل مبذول فرمودند تا آنکہ کتاب موصوف بحلیہ ہای امور مذکورۂ بالا آراستہ و پیراستہ گردیدہ مثل شاہدی رعنا بر آمدہ ❊ ساقی بیا کہ یار ز رخ
پردہ برگرفت ❊ کار چراغ خلوتیان باز در گرفت ❊ باز عمگسار خاطر ما خستہ کردہ بود ❊ عیسی دمی خدا بفرستاد و گرفت ❊ نظر برین اوصاف مذکورہ در قیاس نمی آید کہ صاحب نظران امشاہدہ اش باز مانند و از خریداریش بہلو تہی سازند و نعم
البدل ❊ کہ ہر یار ترست از خوبان ❊ سوای این بیشتر باشد ❊ کنون امور یکہ اہتمام نی ست در ذیل می سگرد اول آنکہ از دفتر اول تا چہارم حسب اعلانات سابقہ در مطبع نامی و نوی انطباع گرفتہ ست لیا بوجہ صدیہا بیانش طوی از مطبع
محمود المطابع بطبع این دفتر پنجم مجاز گردیدہ سعی و کوشش در صحت و طبعش نمودہ آمد حالیا چنین ست کہ نسبت بمطبوعات سابقہ زیادہ تر باشد ❊ برین دعوی گرم شاہدی ہست ❊ دوم آنکہ چون مطبع ہذا را در طبع کتاب جز خدمتگزاری انطباع
استفادہ دیگر نیست و جملہ حقوق کتاب تعلق بمولانای ممدوح دارد پس کسی را ہر قدر نسخہا کہ مطلوب باشد در مسجد تنگیان شہر کانپور و فرمایش فرستادہ از مجتبی علام طلب نماید ❊ سوم آنکہ قیمت این دفتر ہم بقدر قیمتہای دفاتر سابقہ است ❊ چہارم آنکہ
خریداری جلدہا بحساب قیمتہای عظیمہ پیش می آیند چنانکہ در اعلان دفتر چہارم مرقوم گشتہ حالا امید از خریداران ہمی فا آنست کہ از طلب کتابہا مجلد معاف دارند ❊ پنجم آنکہ دفتر ششم کہ تیر جمیش قریب بختم رسیدہ جز خواہد بود انشاء اللہ العزیز عنقریب در یک سال و
شش ماہ مرتب شدہ بقالب طبع در آمدہ موافق قیمت مشتہرہ سابقہ بہ شائقین خواہد گردید ❊ ششم آنکہ تتمۂ مثنوی ہم کہ مصنفش جناب مفتی الٰہی بخش صاحب کاندلوی ست قدس سرہ مثل دفاتر مثنوی بعد تصحیح و تحشیہ پیشکش ناظرین مثنوی
لیکن از دفتر ششم علیحدہ چاپ نمودہ آید تا حجم دفتر ششم بسیار کلان نگردد و موجب نمای جلد و سبب زیادتی قیمت مشتہرہ ہر دفتر نباشد ❊ ہفتم آنکہ کتاب مستطاب (مناقب مولانای روم رح) کہ از تالیفات یکی از اجل خلفای مولانا بودہ است و نام نامیش
فریدون بن احمد المعروف بہ سپہ سالار مشہور و معروف دیار و این لف کامل و علام بالحیل سال شب و روز در خدمت مولانا بودہ و قات گرامی خود را صرف نمودہ است با اہتمام طبع ہست و چونکہ مانند دفترہای مثنوی خیال صحتش مرکوز خاطر بود فلہذا
بسعی بسیار یک نسخہ از مکہ معظمہ زادہا اللہ شرفا بدست آوردہ شد و یک نسخہ از استنبول طلبیدہ آمد این ہر تتمہ و مناقب قبل از دفتر ششم انشاء اللہ تعالی تحمیناً در مدت سہ چہار ماہ مطبوع میگردد و ہر دو ناظرین مثنوی ❊ ہشتم آنکہ کتاب لا جواب بان ذو المیسمی تمنزیہ کرحمن
عن شائبۃ الکذب و النقصان کہ در تردید قائلین امکان کذب باری ست کتابی ست کافی و قیمتش بغرض سہولت خریداران چہار آنہ مقرر کردہ مد آنحضرت مولانای موصوف موجود ہست شائقین طلب فرمایند و استفادہ نمایند ❊ نہم آنکہ اگر برای استفسار کدام امر جواب طلب
نامہ نامی خود ارسال کنند پس ہر کارڈ جوابی ارسال فرمایند و نہ انتظار جواب شدید از شکایت معاف دارند ❊ دہم آنکہ قیمت مثنوی شریف و تتمہ و مناقب مولانای روم در ذیل مسطور ہست و ہر کہ سہ کتاب را طلب دارند فقط تلک عشرۃ کاملہ و ما علینا الا البلاغ

تفصیل قیمت دفتر پنجم مثنوی شریف	مجلد	غیر مجلد	محصول منی آرڈر	محصول ڈاک
کاغذ درجہ اول سفید گندہ	۹ر	ے	۲ر	۸ر
کاغذ درجہ دوم سفید	۱ر	۹ر	۲ر	۶ر
کاغذ درجہ سوم بادامی	۹ر	۱ر	۲ر	۵ر

تفصیل قیمت تتمۂ مثنوی شریف معروف بہ دفتر ہفتم	قیمت	محصول منی آرڈر	محصول ڈاک
کاغذ درجہ اول سفید گندہ	۱۲ر	۲ر	۲ر
کاغذ درجہ دوم سفید	۱۰ر	۲ر	۲ر
کاغذ درجہ سوم بادامی	۸ر	۲ر	۲ر

قیمت		
مناقب مولانا روم رح ۸ر	محصول منی آرڈر	محصول ڈاک
	۲ر	۲ر